



پرواز شبانه

آنتوان دو سنت اگزوپری

ترجمه پرویز داریوش



پرواز شبانه

آنتوان دوست آکروبری

ترجمه پرویز داریوش



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۲۵۳۷



کتابخانه ملی و اسناد ایران

سنت اگزوپری، آنتوان دو

Saint Exupéry, Antoine de

پرواز شبانه *Vol de nuit*

ترجمه پرویز داریوش

چاپ دوم: ۱۳۵۲

چاپ سوم: ۱۳۵۷

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

مقدمه

شرط لازم و حتمی برای بقای شرکتهای خطوط هوایی همانا رقابت با تمامی دستگاههای حمل و نقل دیگر بوده است. در طی این کتاب ریویر (Rivièr) که گویی برای رهبری دیگران به جهان آمده است، این گیرودار را چنین خلاصه می کند: « این مسأله جنبه حیاتی دارد؛ چون آن مقدار که روزها از کشتیها پیش می افتیم هر شب از نو عقب می مانیم. » این خط شبانه که در بدو کار مورد خرده گیری بسیاری قرار گرفت اما پس از گذران دوره آزمایش بصورت پیشنهاد عملی مورد قبول واقع شد هنگام نقل داستان این کتاب هنوز خطرات بسیار داشت. زیرا که نفس خیانت پشه تاریکی شب نیز سربار تمامی وحشتهای زهرآگین راههای هوایی و خطرات ناگهانی آن شده بود. هر چه زودتر باید این نکته را ذکر کنم که هر چند اکنون نیز این خطرها بسیارند باز هم هر روز از مقدار آنها کاسته می شود زیرا که هر سفر که بر سفرهای پیشین می افزاید بر سهولت سفر بعدی علاوه می کند. هوانوردی نیز همچون کاوش در سرزمینهایی که هنوز بر نقشه ثبت و ضبط نشده اند کاری است که در ابتدای امر قهرمانانه بوده است و کتاب پرواز شبانه که سرگذشت غم انگیز یکی از پشاهندگان هوانوردی را باز می گوید،

همچنانکه باید نوای احیل حساسه را به گوش می‌رساند. با اینکه نخستین کتاب سنت‌آگزویری را بسیار دوست می‌دارم این یک را سخت بدان ترجیح می‌دهم. در چاه‌آر جنوب سنت‌آگزویری، از طریق تجارب یک هوانورد که با دقت جذاب و گیرایی توصیف شده است، رگه‌ای از احساس دویده است که نتیجتاً قهرمان داستان را به خواننده نزدیکتر می‌سازد. با خواندن آن احساس می‌کنیم که آن هوانورد تا چه پایه آدم است و نرم دل و دستخوش خطر و شکنندگی! اما قهرمان پروازشبانۀ هر چند بنامی معنی کلمه آدم است باز هم به اوج مافوق بشری دل‌داری می‌رسد. آن خصیصه که به گمان من بیش از هر چیز در این داستان محرک خواننده را دلغوش می‌سازد همانا بزرگ‌منشی آن است. آدمی هیچ کم‌وکسری ندارد که آنرا نشناسیم و با بزدلی و گریز از خطر او خوب آشناییم! اما حاجت ما همه آن بود که کسی پیدا شود و ما را خبر کند که تنها نیروی ارادهٔ آدمی چگونه او را از ذات او هم بالاتر می‌برد.

به گمان من از خود این هوانورد جالبتر رئیس او رهبر است. این رهبر خود کاری انجام نمی‌دهد اما دیگران را به کار و می‌دارد؛ فضیلت خود را در جان خلبانان خود می‌دمد و حداکثر کوشش را از ایشان می‌کشد و با برانگیختن شجاعت ذاتی ایشان باز هم ایشانرا به کارهای خطر می‌خواند. ارادهٔ آهنین وی هیچ خدشه بر نمی‌دارد، و کوچکترین لغزشی را مجازات می‌کند. در دیدار نخستین شاید خشونت و جدی بودن او غیر بشری و افراطی بنظر آید. اما می‌بینیم که هدف او آن شخص که مورد شمات با مجازات واقع شده است نیست بلکه لغزشهای اوست. آنگونه که نویسنده تصویر رهبر را به ما نموده است نیک درمی‌یابیم که خود از صمیم دل او را می‌ستوده است. من خود خصوصاً سپاسگزار نویسنده‌ام که حقیقت دویهلو و متضادی را آشکار ساخته است که بگمان من از حیث روانشناسی اهمیت بسیار دارد و آن این است که خوشی و سعادت آدمی نه در آزادی اوست که در قبول تکلیف است. هر یک از اشخاص

این کتاب از جان و دل سرسپرده کاری است که تکلیف از او خواستار است، و تنها از راه انجام دادن این کار دشوار است و بس که رضایت و آرامش می‌یابد.

با خواندن آنچه در خلال سطرهاست آنچه در خود سطرها دیده می‌شود و می‌بینیم که ربویر هر عیب که داشته باشد عاری از حساسیت نیست (آن قسمت از داستان که گفتگوی او را با زن خلبان گم‌شده باز می‌گوید بی‌نهایت گیراست) و هر قدر که خلبانان برای اجرای فرمانهای او نیازمند شجاعت هستند او نیز برای صدور آن فرمانها به قوت قلب احتیاج دارد.

ربویر می‌گوید: «برای آنکه کسی خود را محبوب سازد همین بس است که رحم خود را آشکار کند. اما من کمتر رحم نشان می‌دهم با بکلی آنها پنهان می‌کنم... این قدرت‌گاه خود مرا خیره می‌سازد.» و جای دیگر می‌گوید: «افراد زیردست را باید دوست داشت. اما نباید گذاشت از آن خبر شوند.»

در همه کار وظیفه‌شناسی است که به ربویر فرمان می‌دهد: «حس» تیره وظیفه‌شناسی که عظیمتر از عشق است. «آدمی نباید درون خود هدف را بجوید بلکه باید همه چیز خود را در راه چیزی عجیب که بدو فرمان می‌دهد و در جان او می‌ریزد فدا کند. این نکته باعث خرسندی من است که همان «حس تیره» که پرومته مرا واداشت تا آن سخن دوپهلو را بر زبان آورم: «آدمی را دوست نمی‌دارم؛ چیزی را دوست می‌دارم که آدمی را فرو می‌بلعد.» جنیاننده اصلی همه پهلوانها همین است. ربویر جایی چنین می‌اندیشد: «چنان رفتاری داریم که گویی چیزی گران‌بها تر از زندگی آدمی هست... اما آن چیز چیست؟» و باز: «شاید چیز دیگری هم باشد، چیزی پایدارتر که باید آنها حفظ کرد و نجات داد؛ و شاید ربویر نیز در راه نجات دادن این جزء آدمی کار می‌کرد.» و این بیان حقیقت دارد.

در عصری که مفهوم قهرمانی ظاهراً ارتش را رها می‌کند، و علت آن این است که فضایل مردی و مردانگی در آن جنگهای آینده که وحشتهای آنها را عالمان زمان

ما پیش‌بینی کرده‌اند شاید تأثیری نداشته باشد. آیا هوانوردی ستودنی‌ترین و ارزشمندترین میدان پروزدلداری و قدرت را عرضه نمی‌کند؟ چیزی که جز در این صورت بی‌مایگی و بی‌ارزشی می‌بود همینکه جزء حتمی تکلیفی خطیر می‌شود دیگر چنان نیست. آن هوانورد که همراه جان خود را به خطر می‌افکند ممکن است آسوده بدان معنی که ما اکنون برای «شجاعت» قائلیم بخندد. یقین دارم سنت‌آگزوهری چون از این کار خبر شود به‌من اجازه خواهد داد که نامه‌ای را که هنگام پرواز در خط‌کازاها لنگا-دا کار برای من نوشته است در این جا نقل کرده باشیم.

«آنقدر در این چند ماهه کار داشته‌ام، از جستجوی هوانوردان مفقود و نجات‌دادن هواپیماهایی که در سرزمین‌های خصم فرود آمده‌اند تا پروازهای مربوط به‌پست‌دا کار، که نمی‌دانم چه وقت باز خواهیم گشت. «هم‌اکنون از کاوشی بازگشته‌ام که در آن دو شبانروز با یازده عرب و یک مکانیسین هواپیمایی را نجات داده‌ام. آژیرها داریم و گشتها، همه گوناگون و همه جذاب. نخستین بار بود که صفر گلوله‌ها را بالای سرم می‌شنیدم. این است که اکنون می‌دانم در چنان اوضاع و احوالی چگونه رفتار می‌کنم؛ در هر صورت خیلی از اعراب افریقایی خونسردترم. اما ضمناً چیزی را فهمیدم که همواره مرا خیره می‌ساخت- و آن این بود که چرا افلاطون (یا شاید ارسطو؟) شجاعت را در آخرین مرحله فضايل جا داده است. شجاعت مجموعه درهم-جوشی از چند احساس است که چندان هم ستودنی نیستند. اندکی خشم، قدری غرور، و بسیاری لجباجت و هیجان نمایشی و بی‌ارزش قدرت‌نمایی. از همه بالاتر تحریک نیروهای بدنی شخصی که به‌رحال جایشان آنجا نیست. آدم فقط بازوانش را جمع می‌کند و نفس عمیق می‌کشد و سینه پیراهنش باز است. احساس بالنسبه دلچسبی است. اما وقتی شب این اتفاق بیفتد احساس دیگری هم با آن ممزوج می‌شود- و آن این است که گویی شخص کار بسیار احمقانه‌ای را مرتکب شده است. از این پس هرگز آدم واقعاً شجاعی را نخواهم ستود.»

به عنوان سرمشق می‌توانم بندی را از کتاب کنتون (Cuinton) (که با قید احتیاط آنرا توصیه می‌کنم) برای نامه منقول بیفزاییم. «آدمی شجاعت خود را همچون عشق خود نهان می‌دارد.» با از این هم بهتر «شجاع - مردان دلاوریهای خود را نهان می‌دارند همچنان که بزرگواران صدقه‌ای را که می‌دهند پوشیده می‌دارند. کارهای خود را به صورت دیگری جلوه می‌دهند یا برایشان بهانه می‌تراشند.»

سنت آگرویری در تمام آنچه نقل می‌کند همچون کسی سخن می‌گوید که خود همه آن مراحل را گذرانده است. تماس شخص او با خطر مداوم کتاب او را با چاشنی اصالت و تقلیدناپذیری خوش‌مزه می‌کند. داستانهای بسیار درباره جنگ یا سرگشتهای تصویری داشته‌ایم که اگر نویسنده آنها مردی شوخ طبع و بی‌باک بوده است برچهره سربازان و ماجراجویان واقعی که آن داستانها را می‌خوانده‌اند لبخندی می‌آورده است.

من این کتاب را تنها بخاطر شایستگی ادبی آن نمی‌ستایم بلکه ارزش آنرا به عنوان صفحه ضبط واقعیات نیز در نظر دارم و همین ترکیب دور از معمول این دو خصیصه است که این اهمیت استثنایی را به «پروازشبان» ارزانی داشته است.

آندره ژید

به همین زودی، زیرا او، از میان شامگاه زرین، تپه‌های فرورفته در سایه‌ها
شیارهای خود را کنده بودند و جلگه‌ها زیر نور دیرپای رخشان شده
بودند. زیرا که در این سرزمین‌ها این درخشش زرین همواره از خاک پرتو
می‌افکند، همچنان که چون زمستان سپری می‌شود سبیدی برف همچنان
پایدار می‌ماند.

فابین (Fabien)، خلبانی که پست هوایی پانتاگونیا را از انتهای
جنوبی آمریکای جنوبی به بوئنوس آیرس می‌آورد، در این هنگام فرا-
رسیدن شب را با برخی نشانه‌ها باز می‌شناخت که آبهای بندر را به خاطر
او می‌آوردند- گشودگی آرام به زیر پا، که ابرهای تناسبان اندکی آنرا
مخطط ساخته بودند- و چنان می‌نمود که فابین در شرف ورود به لنگر-
گاهی وسیع و شگرفی تعالی و تبارک باشد.

یا آنکه شاید در خیال می‌دید که در شامگاه آرام آسوده راه
می‌رود؛ همچنانکه شبانان می‌روند. شبانان پانتاگونیا بی‌شتاب از گله‌گاهی
به گله‌گاه دیگر راه می‌سپزند؛ و فابین نیز از شهری به شهر دیگر می‌رفت،
گویی شبانان آن شهرها بود. هر دو ساعت یک بار یکی از آن شهرها را
می‌دید که کنار رودخانه خود لمیده آب می‌نوشید یا در جلگه خود
می‌چرید.

گاه چون بر فراز بیست و پنج فرسنگ یا بیشتر دشت بی‌کشتزار

همچون دریای بی کشتی می گذشت خانه کوچک و تنهای دهقانی را می دید که گویی در دریای عظیم چمنی همچون کشتی کوچکی رو به عقب در حرکت است و دور می شود؛ و بار آن جانهای آدمی است. فابین بال هواپیما را کج می کرد و هنگام عبور به آن خانه تنها سلام می فرستاد.

«سان ژولیان را می بینم. تا ده دقیقه دیگر می نشینم.»

تلگرافچی هواپیما وضع و موقع هواپیما را به تمامی ایستگاههای سرراه مخابره می کرد. از بغاز ماژلان تا بوئنوس آیرس، فرودگاهها در طول چهار صد فرسنگ بهم پیوسته بودند، اما این ایستگاه به سوی مرزهای شب راه می برد، همچنانکه در افریقا آخرین دهکده ای که تصرف می شود رو به سوی اقالیم ناشناخته دارد.

تلگرافچی قطعه کاغذی به دست خلبان داد: «دور ما را چنان طوفان گرفته است که جریانات برقی آنها گوشیهایی مرا خراب می کند. شب در سان ژولیان می مانیم؟»

فابین لبخندی زد، آسمان همچون جایگاه ساختگی حیوانات دریایی آرام بود و همه ایستگاههای بعدی علامت می دادند «آسمان صاف است؛ باد هم نیست.»

«نه، به راهمان ادامه می دهیم.»

اما تلگرافچی در این اندیشه بود: این توفانها یک جایی جا گرفته بودند؛ درست مثل کرم که توی میوه می رود؛ شب قشنگی بود، اما این توفانها آنرا خراب می کردند، و تلگرافچی از ورود به این سایه که آستن خرابی بود نفرت داشت.

فابین چون موتور را آهسته کرد تا در سان ژولیان بنشیند، می دانست که خسته است. تمامی آنچه زندگی او را برای انسان گرامی می ساخت تیره و تار به او نزدیک می شد: خانه های مردم، کافه های کوچک، درختانی که زیر آنها راه می روند. فابین به فاتحی می مانست که پس از خاتمه پیروزی روی سرزمینهای تصرفی خم شده شادی و سعادت حقیر مردمان را نظاره می کند. حاجتی بر فابین غلبه کرد که سلاح را بگذارد و فشار شدید اندامهای خود را بیازماید زیرا که ماتمهای

ما نیز جزئی از دارایی ما هستند—و همین جا به سادگی سکونت کند و از دریچه خود صحنه‌ای را که هرگز عوض نمی‌شد تماشا کند. اگر میخواست به آسانی و سادگی می‌توانست با مردم آن قریه دوست شود؛ زیرا که همین که انتخاب به عمل آمد آدمی می‌تواند دنباله اقدام خود را بپذیرد و زندگی را دوست بدارد. آن انتخاب نیز همچون عشق او را پایبند می‌سازد. فایین در آن صورت آرزو می‌کرد که مدتی دراز در آنجا بماند—و هم در آنجا لقمه ابدیت را به چنگ آورد. این قصه‌ها و قریه‌های کوچک که فایین در هر یک یک ساعت می‌ماند، با باغهایی که دیوارهای کهن گرد آنها را گرفته بود و فایین بر فراز آنها می‌گنشت، چیزی جدا از همه چیز و ابدی می‌نمودند. اکنون گویی قریه رو به بالا می‌آمد تا به هواپیما برسد، و رویه هواپیما دل خود را می‌گشود. و فایین می‌اندیشید که آن پائین رفتار دوستانه در انتظار من است و دختران خوشخوی مهربان و سفره‌های سفید در خانه‌های آرام؛ و اینها همه به تدریج رو به ابدیت قالب گرفته‌اند. قریه زیر باله‌های هواپیما همچون نهر رو به عقب می‌رفت، و رازهای باغهای در بسته را بدو عرضه می‌داشت، که دیگر دیوارها سرنگاهدار نبودند. فایین نشست؛ و اکنون می‌دانست که هیچ ندیده بود، و اگر دیده بود تنها چند مرد بود که میان سنگهای خود می‌جنبیدند. آن قریه تنها با اجتناب خود راز مهرهای خود را حفظ می‌کرد و لطف مهر آمیز خود را باز می‌داشت؛ زیرا که برای چیره شدن بر آن راز و لطف فایین بایست دست از زندگی فعال خود می‌شست.

توقف ده دقیقه به پایان رسید و فایین پرواز را از سر گرفت. روی گرداند و به سان ژولیان نگریست؛ اکنون تنها خوشه‌ای از نورهای مختلف می‌دید، و سپس آن نورها همچون ستاره‌های دوردست شدند، و آنگاه ستاره‌ها نیز غباری چشمک زن که از نظر محو شدند، و آخرین بار فایین را وسوسه کردند.

«اعداد و صفحه آنرا نمی‌بینم: چراغ را روشن می‌کنم.»
دست به کلیدها برد، اما نور سرخی که از بالای اطاق خلبان می‌ریخت چنان با آبی شامگاه آمیخته و رقیق شده بود که صفحه اعداد

رنگ سرخ نمی گرفتند. چون انگشتان خود را از برابر لامپی گذراند خیلی کم رنگ گرفتند.
«هنوز خیلی زود است.»

اما شب همچون دود زرد رنگ برمی خاست و بهمان زودی دره ها از آن لبریز شده بودند. دیگر دره ها را نمی شد از جلگه ها باز شناخت. در قریه ها چراغ روشن می کردند. گویی مجمع الکواکب های مختلف بودند که در میانه ظلمت و نور شامگاه به یکدیگر درود می فرستادند. آنگاه انگشتان فایین کلیدی را لمس کرد و چراغ های پرنده او به همه آن مجمع الکواکب ها جواب گفت. روی زمین را نشانه های نورانی نقطه چین کرده بود؛ زیرا که در هر خانه ستاره ای ناگهان می درخشید، و همچون خاری که دریا را بگردد در فضای وسیع شب به جستجو می پرداخت. اکنون هر نقطه که بشری را در خود پناه داده بود می درخشید. و این امر فایین را خرسند کرده بود که یک شب با سرعتی باندازه همچون ورود به لنگرگاه وارد آن شود.

در اطاق خود خم شد؛ عقربه های درخشان به تدریج به چشم می آمدند. خلبان ارقام را یکایک خواند؛ کارها درست بود. در آن بالا که آسوده در کنجی نشسته بود احساس آسایش کرد. انگشتانش را روی دنده پولادینی کشید و جریان حیات را که در آن می گذشت احساس کرد؛ فلز ارتعاش نداشت، اما زنده بود. موتور پانصد قوه اسی در بافت خود جریان بسیار ملایمی بوجود می آورد و پوسته یخ-زده خود را به صورت کرکهای مخملی رشته رشته می ساخت. یک بار دیگر خلبان که در پرواز کامل بود نه احساس سرگیجه ای کرد نه به هیجان آمد؛ تنها راز فلزی را می دید که بدل به گوشت جاندار می شد. پس باز جهان خود را یافته بود.... چند بار آرنجها را پس و پیش برد و آنگاه آسوده نشست. دستی به پیشخوان زد، یکایک رابطه ها را آزمود، و آنگاه با بلند کردن اندامها و محکمتر نشستن دنبال بهترین وضع نشستن گشت که در آن حال کوچکترین گردش یا لغزش فلز پنج تنی خود را که اکنون رو به تاریکی انباشته پیش می رفت بسنجد. با انگشتان کورمال کرد و چراغ خطر خود را به جریان وصل

کرد، باز آنرا رها کرد و از نو آنرا جست و اطمینان یافت که درست است؛ آنگاه نرم به هر کلید دست زد، تا یقین کند که بعد آنرا باز خواهد یافت، و در ضمن دستهای خود را به شیوه مردم کور تعلیم می داد. اکنون که دستهای او کار خود را از بر کرده بودند، هوس کرد چراغی را بیازماید، اطاق کوچک خلبان را با همه لوازم سیقل شده آن درخشان ساخت، و سپس همچون زیر دریایی که بخواهد در آب فرو رود، عبور خود را در شب فقط از روی عقربه ها و صفحه ارقام به تماشا گرفت. هیچ چیز نمی لرزید و تکان نمی خورد، نه ژيروسکوپ از عدم تعادل حکایت می کرد نه ارتفاع سنج از اندک سقوطی، موتور بسیار مرتب کار می کرد؛ و این بود که فابین اندامهایش را رها کرد، و گردنش را آسوده گذاشت تا در جا سری چرمی بیاساید، و خود به حال تفکر آمیز و عمیق پرواز که با امیدهای بیان ناپذیر لطف گرفته بود فرو رفت.

اکنون که از دل شب به نگاهبانی مشغول بود می دید که چگونه شب حضور آدمی و اصوات آدمی و نورهای آدمی و نا آرامی آدمی را رسوا می سازد. آن ستاره آن پائین دست در میان سایه ها و تنها؛ خانه ای دور افتاده بود. آنسوتر ستارهای در حال الفول؛ آن خانه ای که در را به روی اغیار می بندد تا در درون آن بازی عشق را آغاز کنند... با تناسلی را باز گیرند. آن خانه ای است که نشانه های خود را به جهانیان مخاویه نمی کند. گرد سیزی که به نور چراغ روشن است جمع آمده، آن دهقانان میزان امیدهای خود را نمی دانند؛ خبر ندارند که آرزویشان تا کجای شب تیره و گشوده که ایشان را در بر گرفته است کار می کند. اما فابین بر سر راه خود که از هزاران فرسنگ آنسوتر می آمده است با آن آرزو رویاروی شده است و آن هنگامی است که احساس می کند آماس زمین هواپیمای نفس بریده او را بالا می برد و باز رها می کند، یا آن هنگام که دهها توفان را در نوشته تا عاقبت به آن نورها برسد که یکی پس از دیگری پدیدار می شود— و خویشتن را از این سبب فاتحی می شناسد. این دهقانان چنین می پندارند که آن چراغ که بر روی میز افروخته اند تنها همان میز کوچک را روشن می کند، اما از دوازه

فرسنگ آنسو تر کسی دعوت نور ایشان را شنیده است: چنانکه گویی
نشانه نوبیدانه‌ای از جزیره دور دست توسط کشتی شکستگان بسوی
دریا فرستاده شده باشد.

بدین طریق آن سه هواپیمای پستی پاتاگونیا و شیلی و پاراگوئه از جنوب و مغرب و شمال به یکدیگر نزدیک می‌شدند تا بر فراز بوئنوس-آیرس به هم برسند. رسیدن این سه هواپیمای پستی که همراه داشتند نشانه عزیمت هواپیمای پستی اروپا در حدود نیمه شب بود.

سه خلبان، هر یک در پس حفاظ فلزی موتور که همچون زورق رودخانه پیمای عظیم و سنگین است، متوجه پرواز خود، بهشتاب از میان تاریکی‌های دور دست می‌گشتند تا از آسمان توفانی یا آرام، همچون دهقانان وحشی و بربر که از ارتفاعات فرود می‌آیند، بر زمین بنشینند.

ریور که مسئول تمامی خطوط آن شرکت بود در میدان فرودگاه بوئنوس آیرس قدم می‌زد. سکوت او را فرا گرفته بود، زیرا که تا وقتی سه هواپیمای فرود نمی‌آمدند نمی‌توانست از احساس وحشی که تمام روز گرفتار آن بود خود را رها سازد. دقیقه به دقیقه همچنانکه تلگرامها را به او می‌رساندند، چنین احساس می‌کرد که در جنگ با تقدیر امتیاز دیگری به دست آورده است، و از مقدار مجهول کاسته باز خود را از چنگال شب رهانده و آنرا بسوی پناهگاه آورده است.

یکی از پادوها با پیام رادیویی به نزد ریور آمد.

«هواپیمای پستی شیلی خبر می‌دهد: بوئنوس آیرس را می‌بیند.»

«بسیار خوب.»

آنگاه، اندکی بعد، ریور صدای آنرا می شنید؛ هنوز هیچ نشده شب یکی از آن سه را باز می داد، همچنانکه دریا گنجینه ای را که مدت ها بازیده امواج بوده است به ساحل باز می دهد. و ریور در این اندیشه فرو می رفت که اندکی بعد شب دو هواپیمای دیگر او را نیز باز پس می داد.

آنگاه کار یک روز به پایان می رسید. کارکنان خسته و فرسوده به خواب می رفتند و کارکنان تازه نفس جای ایشان را می گرفتند. تنها ریور بود که هیچ مهلت نداشت؛ زیرا که بیدارنگ پست اروپا بر مغز او سنگینی می کرد. و همواره همچین می ماند. همواره نخستین بار بود که آن جنگجوی پر حرکت مچ خود را در حال خستگی می گرفت.

برای او هیچوقت رسیدن هواپیماها به معنی فرا رسیدن آن پیروزی نبود که جنگ را به پایان می رساند و مقدمه مدتی صلح صفا آمیز می شود. برای ریور رسیدن هواپیما فقط به معنی برداشتن یک قدم دیگر بود، که باید هزاران قدم دیگر در طول راه مستقیم پایان ناپذیری از پس آن برداشته می شد. ریور چنان احساس می کرد که گفתי از ازل باری سنگین بر بازوان فراداشته خود حمل می کرده است، با کوششی بی پایان و نومیدانه به کار می بسته است.

«دارم پیر می شوم.» اگر دیگر در کار و فقط کار دلخوشی نمی یافت، بیگمان روبه پیری می رفت. ناگهان متوجه شد درباره مسایلی می اندیشد که تا آن هنگام از توجه به آنها سرباز زده بود. در درون ذهن او، همچون اقیانوس گمشده ای که صدای اندوه خود را بر آورد، تمامی خوشیهای آرام زندگی که وی به دور افکنده بود، زنده شدند. «می شود که پیری گریبان مرا گرفته باشد؟ آنهم به این زودی؟» متوجه شد که همیشه چیزهایی را که زندگی را برای مردم شیرین می کند برای «وقتی که فرصت آنرا داشته باشم» به تعویق افکنده بود. چنانکه گویی چنین چیزی ممکن بود که روزی «فرصت آنرا داشته باشد» و در پایان عمر آن رؤیای آرامش و سعادت را علانیه باز بیند اما نه، در آنجا از آرامش خبری نمی شد، و شاید پیروزی نیز فرا نمی رسید. هرگز نمی شد تمامی پستهای هوایی به یک حرکت تا ابد فرو نشینند.

ریویر برابر لورو (Loroux) توقف کرد؛ سرکارگر پیر سخت مشغول کار بود. لورو نیز چهل سال سابقه خدمت داشت. تمامی نیروی او صرف کارش می شد. هنگامی که لورو ساعت ده یا نیمه شب به خانه می رفت، حتم بود که برای تغییر صحنه و فرار به دنیای دیگر این کار را نمی کرد. چون ریویر به روی او لبخند زد، لورو سرسنگین خود را برداشت و محور تمام سوخته ای را نشان داد. «کج و لوله شده بود، اما درستش کردم.» ریویر خم شد تا نگاه کند؛ حس تکلیف باز بر او چیره شده بود.

«باید به کارگاه دستور بدهی اینها را کمی سست تر نصب کند.» انگشتانش را روی دنباله جوش دواند، آنگاه باز به لورو نگرست. همینکه نگاهش روی چهره جدی و چروکیده مرد پیر به جا ماند، سوالی عجیب بر لبانش دوید و او را به لبخند واداشت.

«لورو، در جوانی سروکاری با عشق و عاشقی داشته ای؟»

«عشق و عاشقی، قربان، آخر...»

«خیال می کنم و قتش را نداشته ای... مثل خود من.»

«قربان، خیلی فرصتش را نکرده ام.»

ریویر گوشه اش را برافراشت تا اگر اثری از تلخکامی در آن پاسخ باشد دریابد، اما نه، اثری از آن نبود. این مرد چون به گذشته خود می نگرست احساس همان رضایت آسوده و آرام درودگری را داشت که تخته ای را به نحو دلخواه رنده کرده باشد و بگوید: «اینهم این. تمامش کردم.»

ریویر اندیشید: «اینهم این. عمر من تمام شد.»

آنگاه با پس زدن رُمه اندیشه های تلخ که خستگی به همراه آورده بود، رو به سرپوشیده به راه افتاد؛ زیرا که هوا پیمای پست شیلی رو به آن فرود می آمد.

صدای موتور دوردست آماش می کرد و ضخیم می شد؛ صدایی بود حاکی از رسیدن و پخته شدن. چراغها روشن شدند. لامپهای سرخ رنگ بالای برج نور سایه خطوط سرپوشیده و پایگاههای رادیو و فرودگاه مربع را برجسته کرده بودند. همه چیز برای خوشگذرانی جان می داد. «آخرش رسید!»

تیغه رسی چند نوررافکن هواپیمایی را که داشت می نشست دربرگرفت و باعث شد که هواپیما مانند روزگار نوی بدرخشد. هنوز هواپیما درست برابر سرپوشیده توقف نکرده بود که مکانیسمها و پادوهای فرودگاه بهشتاب مشغول خالی کردن پست شدند. تنها پلهرن (Pellerin) خلبان هواپیما بود که از جا نجنبید. «مگر تو نمی خواهی پیاده شوی؟»

خلبان که به کاری اسرارآمیز مشغول بود، برای جواب گفتن هم سر بر نداشت. گوش به اصواتی داده بود که شاید فقط خود او می توانست بشنود، و این اصوات صداهاى طولانی بودند. بی اراده به تصدیق پرمش سر فرود آورد، آنگاه خم شد و با چند شیش ناپیدا ور رفت. آنگاه که روی به سوی ماسوران و دوستان خود گرداند یکایک را با وقاری تمام همچون دارایی مسلم خود برانداز کرد. چنان بود که گفتی سان می بیند تا ایشان را وزن کند و بد بگردد و به خود بگوید که نسبت

به این اشخاص نیز مانند این سرپوشیده با چراغانی خاص خوشگذرانی و ساروج استوار آن، و در آنسوی فرودگاه نسبت به شهر که از حرکت و حرارت وزن پر بود، حق خود را تحصیل کرده است. مثل آن بود که در فرورفتگی دستهای بزرگش همه این جماعت را فرا گرفته باشد؛ اینها رعایای او بودند، هر طور بخواهد با ایشان رفتار کند: دست بمالد یا سخنان را بشنود یا ناسزاها بگوید. اکنون کشتی در خود می یافت که به ایشان بعلت تنبلی ناسزا بگوید چون چنان از خود مطمئن می نمودند که خیره به ماه می نگریستند؛ اما پله رن در عوض چنین اراده کرد که مهربان باشد.

«... اما مشروب با تو!»

آنگاه از هواپیما فرود آمد.

می خواست درباره آخرین سفر با ایشان سخن گوید.

«اگر می دانستید!...»

واضح بود که در طرز تفکر او همین جمله تمام مطلب را خلاصه کرده بود، زیرا که اکنون از جمع دور شد تا جامه پرواز را عوض کند.

در اتومبیل که پله رن را در کنار یک بازرسی بد خو و ریوبر که سکوت بر او دست داده بود به شهر می برد، پله رن ناگهان غمگین شد، می اندیشید که البته برای یک خلبان خیلی هم خوبست که پروازش را تمام کرده باشد و وقتی پا بر زمین می گذارد یک طومار فحش نثار این و آن کند. هیچ چیز در دنیا از این بهتر نمی شود! اما بعد از مدتی... وقتی به گذشته نگاه کنیم؛ به شگفت می آییم، دیگر آنقدرها یقین نداریم!

در افتادن با توفان هوایی، باز دست کم یک جنگ سراسر است. حقیقی است. اما آن ظاهر عجیب که چیزها دارد و صورتی که وقتی تصور می کنند تنها هستند به خود می گیرند اینطور نیست. افکارش قالب گرفت. «مثل انقلاب می ماند؛ رنگ صورت افراد فقط خیلی کم پریده، اما هیچ صورتی بسابق شباهت ندارد.»

ذهن را بسوی خاطره متوجه ساخت.

در آن هنگام بی دغدغه و آشوب از کوردیلرا در جبال آلپ می‌گشت. آرامشی برف پوشیده بر سلسله جبال سیطره یافته بود؛ برف زمستانی آرامش خود را بر تمامی آن صحنه وسیع گسترده بود، همچنانکه در قلعه‌های کهنسال گذر قرون آرامش می‌گسترده. پنجاه فرسنگ راه بی آنکه یک انسان به چشم بخورد، با نفس کشی دیده شود یا جنبشی پدیدار گردد؟ تنها قله‌های رفیع، که وقتی در ارتفاع شش هزار متری پریم مثل جبه‌های فرو افتاده، تقریباً آن آرامش پرهیبت را لمس می‌کنیم.

در نزدیکی قلعه توپونسگاتو بود که اتفاق افتاد...
پله‌رن اندکی تأمل کرد... بلی، همانجا بود که وقوع معجزه‌ای را به چشم دید.

چون در ابتدا چندان چیزی ندیده بود، پیش از ناآرامی مبهمی حس نکرده بود—مثل وقتی که آدم خود را تنها می‌پندارد، اما تنها نیست؛ کسی آدم را می‌پاید. خیلی دیر شده بود، و باز هم نمی‌توانست بفهمد، متوجه شده بود که گرفتار خشم شده است. این خشم از کجا می‌آمد؟ چه چیز به او می‌گفت که این خشم از آن سنگها تراوش می‌کرد، یا عرق برفها بود. چون هیچ چیزی بطرف او نمی‌آمد، از توفان خبری نبود. و با وجود این—جهانی دیگر، مانند همین جهان و با این وصف بی‌شبهت به آن، از جهان پیرامون او تراوش می‌یافت. ناگهان تمام آن قله‌های آرام نما، و کلا هک‌های برفی، و سلسله جبال که اندک اندک کمرنگتر می‌شدند، مثل آن بود که جان گرفتند، آدمیان برفی شدند. و اضطراب بیان ناپذیر دل پله‌رن را فشرده بود.

به حکم غریزه آلات هدایت هواپیما را محکمتر گرفته بود. چیزی که او آنرا درک نمی‌کرد. بسوی او می‌آمد، و پله‌رن همچون حیوانی که بخواهد بجهت عضلاتش را منقبض کرده بود. و با وجود این، تا جایی که چشم کار می‌کرد، همه چیز آرام بود. آرام بود، اما بواسطه قوه‌ای مجهول اما تیره در هم فشرده بود.

ناگهان همه چیز تیز و آشکار شد؛ قله‌ها و سلسله جبال به صورت دماغه‌های تیز کشتی شدند که باد تنیدی را که از روبرو می‌وزید

می‌شکافتند. این قله‌ها و سلسله جبال گرد او می‌گشتند و مانند رزم-
قاوها در جنگ دریایی خطی گرد او می‌کشیدند. بیرنگی شامگاهان
با هوا می‌آمیخت، می‌چرخید و برمیخاست و بر فراز برفها چادر می‌کشید.
پله‌رن روی گردانده بود تا ببیند مگر راه بازگشتی هست، به خود
لرزیده بود، پس پشت او تمامی کوردیلرا سخت در جنبش و تکاپو بود.
«از دست رفتم!»

بر قله‌ای پیش‌روی او برف چرخید و بر هوا خاست—گوئی آتش—
فشانی از برف بود. سمت راست پله‌رن قله‌ای دیگر به هوا ترکید و،
یکایک، همه قله‌ها زیر آتش سپید می‌لرزیدند، گویی پیامبری ناپیدا
دست بر آنها سوده همه را مشتعل ساخته بود. آنگاه نخستین
هجوم سخت باد برف آلود ناگهان آغاز شد و تمامی کوههای گرداگرد
خلبان به لرزه درآمد.

عمل شدید و تند چندان اثری از خود به جا نمی‌گذازد و پله‌رن
چندان چیزی از ضربات باد و برف که در آن هنگام از چپ و راست بر او
فرود می‌آمد به خاطر نداشت. تنها یک خاطره روشن در ذهن او مانده
بود: و آن نبرد در گیرودار شعله‌های سفید بود.
به فکر فرو رفت.

«گردباد و توفان هوایی که چیزی نیست. آدم بالاخره جاننش را
درمی‌برد! مهم چیزی است که پیش‌آمد کند—چیزی که سر راه با آن
روبرو می‌شود!»

اما بهمان زودی در ضمنی که می‌پنداشت آن حال را، آن یک
چهره از هزار چهره را به خاطر آورده است، فراموش کرده بود چه شکلی
دارد.

ریویر به خلبان نظر افکند. تا بیست دقیقه دیگر پله‌رن از اتومبیل پیاده می‌شد و با جماعت می‌آمیخت و از فشار خستگی خود خبر می‌شد. شاید زیر لب می‌گفت: «مثل همیشه خسته شده‌ام. این زندگی را سگ هم نمی‌کند!» به زنش، آنهم شاید، یکی دو کلمه بگوید: «آدم اینجا وضعش خیلی بهتر از بالای جبال آند است!» و این با وصف آن جهانی که مردان چنان سخت در آن چنگ می‌زنند تقریباً از چنگ او گریخته بود؛ اندك اندك ناهنجاری آنها شناخته بود. از زندگی چند ساعته در آنسوی تصویر باز آمده بود، غافل از اینکه شاید برایش ممکن باشد آن شهر را با چراغهایش باز آورد، با آن سبکسری‌های بشری خود را باز شناسد، یا دوستان مزاحم اما محبوب کودکی خود را باز یابند.

ریویر در این اندیشه بود که «در هر جماعتی برخی اشخاص هستند که درست مانند بقیه‌اند، و با وجود این پیامهای خیرگی بخش با خود دارند. شک نیست که بلا اراده اینطورند، مگر اینکه —» ریویر از گروهی ستاینندگان دلخور بود که طرف بالاتر و برتر این کارشگرف را نمی‌دیدند، و تشویق و تحسین بیهوده‌شان معنی آن کار را به پستی می‌کشید، و مقام بشری آنها زبون می‌ساخت.

اما عظمت جدا نشدن پله‌رن در همین بود — همان آگاهی ساده اما مسلم او بر اینکه جهان، چون از دریچه خاصی دیده شود، چه اهمیتی

دارد، و همان بی‌اعتنایی شگرف او نسبت به چاپلوسیها. این بود که زیور به او تبریک گفت: «خوب، چه جور کارت را کردی؟» و از اینکه پله‌رن خوش داشت فقط به زبان حرفه سخن بگوید بیشتر به او علاقمند شد، چه پله‌رن چنان از پروازش ذکر می‌کرد که گویی آهنگری سخن از سندانش می‌گوید.

پله‌رن سخن را از آنجا آغاز کرد که راه بازگشت او بسته شده بود. چنان سخن می‌گفت که گویی از پیش آمد آن واقعه طبیعی پوزش می‌طلبد. «هیچ کار دیگری نمی‌شد کرد!» آنگاه همه چیز از پیش چشم او معوشده بود، برف راه دید او را بسته بود. اینکه توانسته بود فرار کند به خاطر جریانات شدید هوایی بود که او را به ارتفاع هشت هزار متری رسانده بود «لابد در تمام راه این جریانات هواپیمای مرا بالاتر از سطح قله‌ها نگاهداشته بودند.» ذکر می‌کرد هم از اشکالی که ژيروسکوپ برایش پیش آورده بود کرد، و از اینکه ناچار شده بود روزنه هواکش را که برف مسدود کرده بود باز کند: «آخر، شیشه یخی درست کرده بود.» بعد از آن یک دسته دیگر جریانات هوایی پله‌رن را پائین کشیده بودند، و وقتی به ارتفاع سه هزار متری رسیده بود متعجب شده بود که چرا به چیزی برخورد نکرده است. درحقیقت بهمان زودی بر فراز جلگه رسیده بود. «همینکه به یک جای صاف آسمان رسیدم ناگهان چشم به جلگه افتاد.» و بعد توضیح داد که در آن موقع چه حالی داشته است: درست مثل اینکه از غاری بی‌انتها گریخته باشد.

«در مندوزا هم توفان بود؟»

«نه وقتی نشستم آسمان صاف بود، هیچ باد نمی‌آمد. اما توفان خوب دنبال کرده بود!»

گفت که خیلی وضع مزخرف عجیبی بوده و برای همین هم ذکر می‌کرد. در ارتفاعات بالا قله‌های کوه زیر برف ناپدید شده بودند در حالی که دامنه‌های کوه مثل آن بود که در عرض جلگه جاری باشند، مثل سیل مواد مذاب آتش فشانی که قریه‌ها را یکی پس از دیگری به زیر خود می‌گرفت. «هیچوقت پیش از این همچو چیزی ندیده بودم...» آنگاه گرفتار خاطره‌ای مرموز، به سکوت

فرو شده بود.

ریور رو به بازرس گرداند: «گردبادهای اقیانوس ساکن اینطور است؛ حالا دیگر برای اقدام خیلی دیر است. در هر حال این گردبادهای هیچوقت به این طرف جبال آند نمی‌رسند.»

هیچکس نمی‌توانست پیش بینی کند که این گردباد به خصوص به پیشرفت بسوی شرق ادامه خواهد داد.

بازرس که درباره این موضوع هیچ نظری نداشت، مطلب را تصدیق کرد.

بازرس به‌ظاهر در شرف آن بود که سخن بگوید. آنگاه درنگ کرد، رو بسوی پله‌رن گرداند و برجستگی گلپوش تکان خورد. اما آرام ماند. او پس از یک لحظه اندیشیدن، ظاهر آمیخته به‌تشخص حزن‌انگیز خود را حفظ کرد، و به‌رویا روی خود خیره شد.

آن حزن‌ظاهر را همراه خود همچون کیف دستی، همه جا می‌برد. هنوز کاملاً در آرژانتین با بر زمین نهاده بود که ریور او را به‌چند کار مبهم گماشته بود، و اکنون دستهای درشت و تشخص بازرس مآبانۀ او توی دست و پایش می‌پیچید. این بازرس هیچ حق آنرا نداشت که نیروی تخیل و حاضر جوابی کسی را بستايد؛ شغل او آن بود که فقط وقت شناسی و توجه به کار را توصیه و تشویق کند. هیچ حق نداشت با کسی جامی شراب بنوشد، یا رفیقی را با اسم معمولیش ندا دهد یا با کسی شوخی کند، مگر آنکه البته بر حسب تصادف نادری با بازرس دیگری در همان رشته رویرو می‌شد.

اندیشید که: «بدبختی آورده‌ام. مدام باید قاضی باشم.»

اما واقعیت آن بود که هرگز داوری نمی‌کرد؛ تنها سری تکان می‌داد. برای آنکه جهل کامل خود را بپوشاند، آرام و با ظاهری اندیشمند، برابر هر چیز که از برابرش می‌گشت برش را می‌جنباند، و این حرکتی بود که در دلهای ناآسوده هراس می‌افکند و موجب حسن اداره کارگاه می‌شد.

مورد علاقه کسی نبود—ولی بالاخره بازرسان برای محبت و اینگونه لذات ساخته نشده‌اند، بلکه فقط باید گزارش تهیه کنند. از

وقتی ربویر نوشته بود: از آقای رویینو بازرس تقاضا می‌شود لفظ گزارش تهیه کند و شعر نگوید. اگر کارمندان را بسرعت کار تشویق کند از استعداد خود بیشتر استفاده کرده است. دیگر پیشنهاد تغییرات در دستگاه یا برای بهبود فنی نداده بود. از آن روز به بعد رویینو بازرس همانگونه که نان روزانه خود را می‌گرفت به جان سبکسریهای بشری افتاده بود: آن مکانیک که یک پیاله بیش از اندازه نوشیده بود، یا ناظر فرودگاه که شبها دیرگاه به خواب می‌رفت، یا آن خلبان که هنگام نشستن هواپیما را به زمین زده بود، گرفتار سرزنش او می‌شد. ربویر در باره او می‌گفت: «هیچ آدم با هوشی نیست، اما همینطور که هست خیلی به درد ما می‌خورد.»

یکی از قواعدی که ربویر با قدرت — برای خود — مقرر کرده بود همین شناسایی کارکنانش بود و برای رویینو تنها شناسایی که اهمیتی داشت شناسایی مستورها بود.

یک روز ربویر گفته بود: «رویینو، هر وقت هواپیمایی دیرتر از وقت پرواز کرد باید پاداش وقت شناسی را قطع کنید.»
«حتی وقتی تقصیری در کار نباشد؟ مثلاً وقتی بواسطه هوای مه‌آلود باشد.»

«حتی در صورتی که هوا مه‌آلود باشد.»

رویینو از دانستن آنکه رئیس او آنقدر قوی بود که از یبعدالتی هراسی نداشت غرور محرکی در خود حس کرد. حتم بود که خود رویینو از چنان نیروی سرشاری انعکاس بزرگی به‌چنگ می‌آورد و خود صاحب عظمت می‌شد.

آنگاه به‌سرپرستان فرودگاه می‌گفت: «حرکت را تا ساعت شش و ربع به تعویق انداخته‌اید دیگر نمی‌توانیم به‌شما پاداش بدهیم.»
«آخر آقای رویینو، ساعت پنج و نیم آدم بیش پای خودش را هم نمی‌دهد!»

«اینطور دستور داده‌اند.»

«آخر آقای رویینو، با جاروب که نمی‌توانستیم مه را بروسیم!»
تنها او بود که در میان این اشخاص عاری از اهمیت راز را

می دانست: اگر افراد را به حد کافی تنبیه کنیم هوا بهتر می شود!

ریویر درباره او می گفت: «هیچوقت فکر نمی کند، و همین باعث می شود که فکر غلط نکند.»

خلبانانی که به هواپیمایی صدمه زده بود پاداش «عدم تصادف» خود را از دست داد.

روینو از رئیس خود پرسید: «فرض کنیم وقتی بالای جنگلی می رسد موتورش وا بدهد؟»

«ولوا اینکه بالای جنگل این اتفاق بیفتد.»

روینو شعار «چنین فرمودند» را به دل سپرد.

با حال خوش و پرنشاطی به خلبان اطلاع می داد که «متأسفم، واقعاً متأسفم، اما باید جای دیگری پائین می آمدید.»

«اما، آخر آقای روینو، کسی محل بدیاری خودش را انتخاب نمی کند.»

«اینطور دستور داده اند.»

ریویر می اندیشید که دستورها مثل مراسم مذهبی هستند: ممکن است ابلهانه بنظر برسند اما افراد را سر حال نگاه می دارند. برای ریویر هیچ اهمیتی نداشت که عادل یا ظالم بنظر برسد. شاید هم این الفاظ در نظر او بی معنی بودند. مردم روستایی در روستاهای کوچک هر روز شامگاهان گرد یک دسته موزیک گردش می کنند و ریویر می اندیشید: از عادل و ظالم بودن نسبت به اینها صحبت کردن احمقانه است، اینها اصلاً نیستند.

برای او هر فردی صرفاً قطعه سومی بود که باید او را کالبد داد. کار او آن بود که به این ماده مرده روح ببخشد و اراده در او تزریق کند. نه اینکه میل داشت از افراد خود غلام و برده بسازد، بلکه هدف او آن بود که ایشان را به پایه ای بالاتر از آنچه بودند برساند. وقتی بواسطه دیرکردن ایشان را مجازات می کرد، و این مجازات بی شک ظالمانه بود، در هر صورت اراده هر خلبان و فرمانبری را بسوی رعایت وقت متمایل می ساخت؛ یا به عبارت دیگر میل به حفظ وقت را در ایشان بوجود می آورد. با رد این حق که افراد او بتوانند هوای

مه‌آلود را بهانه تنبلی و آسایش سازند ایشانرا چنان مشتاق هوای مه‌آلود برای پرواز ساخته بود که حتی فروتن‌ترین مکانیسینها در صورت تأخیر شرمزده می‌شد. از این روی اگر کوچکترین روزنه‌ای در سلاح آسمان پدیدار می‌شد بیدرنگ آنرا می‌دیدند و از آن سودی می‌بردند «طرف شمال ابرها باز شده؛ راه بیفتیم!»

به تدبیر ریویر خطوط پست هوایی در بیست هزار میل زمین و دریا برقرار شده بود. می‌گفت: «افراد خوشحالند، چون کارشان را دوست دارند، و کارشان را دوست دارند چون من سختگیر هستم.» و هر چند سختگیر بود—باز هم درازاء تمام اینها به افرادی خوش می‌گذرانند. به خود می‌گفت: «اینها را باید رو به زندگی سختی پیش راند که هم رنج داشته باشد هم خوشی؛ فقط همین اهمیت دارد.» اتومبیل که به شهر نزدیک می‌شد، ریویر به راننده دستور داد او را به اداره مرکزی برساند. اندکی بعد رویینو با پله‌رن تنها ماند و سؤالی بر لبان او نقش بست.

آن شب رویینو احساس خستگی می کرد، همچنان که به پله رن-پله رن فاتح - نگاه می کرد ناگهان به این حقیقت بیدار شد که زندگی خود او زندگی مرده ای بود. از همه بدتر اینکه اندک اندک متوجه شده بود که با وجود مقام بازرسی، در قبال این خلبان که سفرهای پیاپی رنگش را گردانده بود و خود در گوشه اتومبیل کز کرده، چشمانش را بسته و دستهایش پر از روغن بود چیزی به شمار نمی آمد. نخستین بار بود که رویینو احتیاج به ستایش را در خود احساس کرد. نیاز به ذکر این نکته بر او چیره شد، و از آن بالاتر دلش می خواست با پله رن دوست شود.

از سفر خود و از لطافات آن روز خسته شده بود و شاید اندکی از خود خنده اش گرفته بود. همانروز شامگاهان که مقدار بنزین موجود را اندازه می گرفت، در ارقام اشتباه کرده بود و کارگر بنزین که او می خواست مجش را بگیرد به لطف آمده ارقام را با مهربانی برای او درست کرده بود. از این بدتر آنکه در باره نصب قلمبه روغنی مدل ب-۶ اظهار عقیده کرده و آنرا با مدل ب-۴ اشتباه کرده بود، و مکانیسینها که لبخند استهزاء آمیز بر چهره داشتند او را به حال خود گذاشته بودند که مدت بیست دقیقه در باره این «احمقی نابخشودنی» - که احمقی خود او بود پرت و پلا بگوید.

از اطاق خود در هتل وحشت داشت. از تولوز تا بوئنوس-

آهوس، هر روز همینکه کارش تمام می‌شد یک سر به اطاقش می‌رفت. همینکه در اطاق پناه می‌گرفت، در حالی که با حال تیره‌ای از اسراری که در سینه داشت آگاه بود، از چمدان خود ورقه کاغذ بیرون می‌کشید و بالای آن می‌نوشت گزارش، و یکی دو خط تصادفی بدنبال آن می‌نوشت، و بعد آنرا پاره می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست شرکت را از خطر خیلی بزرگی نجات بدهد؛ اما هیچ خطری کمپانی را تهدید نمی‌کرد. تنها چیزی که تا آن هنگام نجات داده بود یک محور پروانه بود که قدری زنگ زده بود. پیش روی ناظر فرودگاه انگشتانش را آهسته با حال عزادار روی زنگ دوانده بود، و ناظر فرودگاه فقط گفته بود: «بهتر است خودت را به هواپیمایی که می‌خواهد پرواز کند برسانی. این یکی تازه نشسته است.» روینو اطمینانش را به خودش از دست می‌داد.

فرستی پیش آمد و روینو قدمی در راه دوستی برداشت. به پله رن گفت: «میل دارید با هم شام بخوریم؟ بدم نمی‌آید کمی جایی حرف بزنیم؛ کار من بعضی وقتها خیلی خسته کننده است.» و بعد چون دلش نمی‌آمد پایگاهش را زود رها کند، افزوده بود: «آخر کار هر مسؤولیتی است.»

زیر دستان او چندان علاقه‌ای به نزدیکتر شدن روابط خود با روینو نداشتند؛ عمل خطرناکی بود. «اگر تا حالا چیزی برای گزارش پیدا نکرده باشد، با این اشتباهی که دارد خیال می‌کنم خودم را هم بخورد!»

اما ذهن روینو در این شب از گرفتاری شخصی آکنده بود. دچار اگزمای مزاحمی بود، که تنها سر واقعی او به شمار می‌رفت، دلش می‌خواست درباره گرفتاری خود صحبت کند، و اکنون که از غرور خیری ندیده بود طرف ترحم واقع شود و در تواضع مرهمی یابد. و آنوقت داستان معشوقه او در فرانسه پیش می‌آمد، که هر وقت از سفر باز می‌گشت ناگزیر قصه بازرسیهای او را هر شب گوش می‌کرد. آرزوی روینو آن بود که معشوقه‌اش را با این تدبیر تحت تأثیر قرار دهد و او را به خود مهربان سازد اما—مثل بد بیاری همیشگی!—ظاهراً فقط او را

بدتر می کرد. دلش می خواست با پله رن در باره معشوقه اش هم صحبت کند.

«پس شام با هم می خوریم؟»
پله رن با سادگی طبیعی خود رضایت داد.

هنگامی که ربویر وارد دفتر شرکت هوایی بوئنوس آیرس شد منشیان چرت می زدند. ربویر همچون مسافر دایمی که خود را چنان می نمود، کلاه و پالتو را از خود جدا نکرده بود. بدن کوچک آنقدر کم جا می گرفت و لباس و موی خاکستری او به چنان صحنه ای خوب می خورد، که چون می آمد و میرفت کمتر کسی متوجه می شد. با این وصف، هنگام ورود او، موجی از نیرو دفتر را فرا گرفت. کارکنان به جنبش در آمدند، رئیس منشیان بشتاب کاغذهایی را که روی میزش انبار شده بود جمع کرد، و ماشینهای تحریر به صدا در آمدند.

تلفنچی سخت مشغول قطع و وصل بود، و ربویر که چشمش به تلگرافهای رسیده افتاد، نشست و مشغول خواندن آنها شد.

هر چه می خواند، به استثنای قضیه شیلی، حکایت از یکی از آن روزها می کرد که همه چیز طبق دلخواه است و هر پیامی که پیاپی از فرودگاه ها می رسد خبر از پیروزی جدیدی می داد. پست پانناگونیا نیز در پیشرفت بود، تمامی هواپیماها از وقت مقرر پیش افتاده بودند، چون باد مساعد ایشان را رو به شمال پیش می راند.

«گزارش هوا را به من بدهید.»

هر یک از فرودگاه ها از هوای خوش و آسمان صاف و نسیم ملایم خود لاف زده بود. قبای شامگاه زرین آمریکای جنوبی را پوشانده

بود. و رهبر این دوستی و دوستانه بودن چیزها را خوش داشت. راست است که یکی از هواپیماها در جایی با وحشتهای شبانه دست به گریبان بود، اما باز هم خیلی چیزها به نفع او بود.

رهبر دفتر تلگرافها را عقب زد.

«دیگر کافی است.»

آنگاه همچون شب‌پایی که نیمی از جهان به او سپرده است از دفتر بیرون رفت تا افراد کشیک شب را سرکشی کند، و بازگشت.

مدتی بعد، کنار پنجره گشوده‌ای ایستاده، تاریکی را اندازه می‌گرفت. بوئنوس آیرس در آنسوی تاریکی بود، اما آمریکا نیز مانند بدن عظیم کشتی در همان تاریکی بود. از این احساس عظمت به‌شگفت نیامد؛ آسمان سانتیاگو در شیلی شاید آسمان پیگانه‌ای باشد، اما همین که هواپیمای پستی به‌سوی سانتیاگو به پرواز درمی‌آمد، تا پایان آن سفر، او نیز زیر همان گنبد آسمان می‌زیست. هم اکنون نیز ماهگیران پانتاگونیا به چراغهای هواپیمایی خیره شده بودند که پیامهایش را در اینجا انتظار می‌کشیدند. ناآرامی مبهم هواپیما در پرواز نه فقط بر دل رهبر فشار می‌آورد، بلکه با غرش موتور، بر بابتخت‌ها و شهرهای کوچک نیز سنگینی می‌کرد.

رهبر، شاد از این شب که نوید پیروزی می‌داد، باد شبهای آگنده از آشفته‌گی دیگری افتاد که هواپیمایی دچار خطرات شده، نجات آن کاری بس دشوار و نومیدانه نموده بود، و نداهای یأس‌آمیز آن هواپیما آمیخته با رگه‌های برق هوا به‌پشت رادیو بوئنوس آیرس رسیده بود. زیر بار سنگین آسمان موسیقی زرین امواج تیره و تار شده بود. ندبه و زاری در کلید پایین آهنگ هواپیما در برابر مانع کوری آور تاریکی به‌سرعتی سرسام‌آور پیش می‌رفت، و هیچ بانگی غم‌انگیزتر از این نیست!

رهبر به‌خاطر آورد که جای بازرسی، وقتی کارکنان کشیک شب دارند، در دفتر اداره است.

«بفرستید دنبال آقای روینو.»

روینو هیچ نتوانسته بود با پلهرن، میهمان خود، عالم دوستی

بوجود آورد. زیر چشمان نگران او چمدان خود را باز کرده آن اشیاء ناچیز را که حلقه رابط بازرسان با سایر مردم هستند آشکار ساخته بود؛ چند پیراهن بسیار بد سلیقه، لوازم آرایش، تصویر زنی لاغر، که بازرس به دیوار کوبید. بدین طریق با وضع عاجزانه‌ای احتیاجات خود و عواطف و تأثرات خود را به پلهرن می‌رساند. با ردیف کردن گنجینه‌های اسف‌آور خود برابر چشم خلبان، تمامی بیچارگی خود را برملا ساخت. این خوره اخلاقی بود. زهر او بود.

اما اخگر نوری برای روینو باقی ماند، چنانکه برای هر انسانی می‌ماند، و آنگاه که از ته چمدان کوچک خود کیف کوچکی را که در کاغذ پیچیده شده بود بیرون آورد، حال آمیخته به نشاط آرامی داشت. «این را از صحرای افریقا آورده‌اند.»

— این را از صحرای افریقا آورده‌اند.

بازرس از اینکه می‌دید بدین طریق خود را رسوا ساخته است سرخ شد. دراز او تمامی غمهای خود، و بدآوردنهای داخلی در برابر تمامی واقعیت سیاه زندگی، یک دلخوشی داشت، و آن همین سنگهای کوچک سیاه بود — طلسمی که درهای اسرار را باید می‌گشود. سرخی چهره او افزون‌تر شد «عیناً همین جور سنگها را در برزیل هم می‌توان جست.»

در این هنگام بود که پلهرن دست به‌شانه بازرس زده بود که بر فراز شهر افسانه‌های اتلانتیس خیره شده بود، و به حکم وظیفه پرسیده بود:

«به زمین شناسی علاقه داری، ها؟»

«علاقه؟ دیوانه‌شم!»

در همه عمرش فقط سنگ‌ها بر او سخت نگرفته بودند.

روینو همینکه خبر شد او را از اداره خواسته‌اند غمگین شد، اما حال تشخص خود را باز یافت. گفت: «آقای ریوبر برای حل مسایل مهمی مرا خواسته‌اند. باید از شما جدا شوم.»

وقتی روینو وارد اداره شد، ریوبر بکلی موضوع او را فراموش کرده بود. برابر نقشه‌ای دیواری که خطوط هوایی شرکت به خط

قرمز بر آن دنبال شده بود، به تفکر ایستاده بود. بازرس در انتظار رئیس به جا ماند. چندین دقیقه طولانی سپری شد تا ربویر بی آنکه روی بگرداند او را مخاطب قرار داد.

«روینو، درباره این نقشه چه نظری دارید؟»

ربویر هر وقت از مطالعه ناخوشی فارغ می شد معمولاً مسایلی از این قبیل را ناگهان مطرح می کرد.

«نقشه؟ آقای ربویر! عرض می شود...»

در حقیقت هیچ نظری در آن موضوع نداشت، با این وصف رو به نقشه ابروان را گره کرد و با نگاهی بازرسانه سراسر اروپا و آمریکا را پیمود. در این مدت ربویر، ساکت و بی صدا، دنباله اندیشه اش را می پیمود. «ظاهر آن نقشه زیبایی است — اما بیرحمانه است. وقتی کسی درباره تمامی زندگانیها، زندگی جوانان می اندیشد که بخاطر این نقشه از دست رفته اند! چیز قشنگ و استواری است و ما باید در برابر شخصیت آن البته سرفرود آوریم؛ اما چقدر مسایل دشوار در بر دارد!» در هر حال، وقتی ربویر دست به کاری می زد غیر از هدف هیچ چیز به حساب نمی آمد.

روینو، چشم به نقشه دوخته، کنار ربویر ایستاده، اندک اندک دست و پای خود را جمع می کرد. از ربویر انتظار رحم نمی شد داشت؛ اینرا خوب می دانست. یک بار خواسته بود رحم ربویر را برانگیزد، توضیح داده بود که چگونه آن نقص نامناسب تمام عمر او را بهدر داده بود. تنها چیزی که ربویر در پاسخ تحویلش داده بود خنده تمسخرآمیز بود، و: «نمی گذارد خوابت بردها؟ عوضش چقدر بیشتر کار می توانی بکنی!»

ربویر نیمی از آنچه می گفت شوخی بود. یکی از تکیه کلامهای او این بود: «اگر موسیقی سازی از ییخواهی رنج ببرد ییخواهی او باعث می شود که شاهکارهایی بوجود آورد، و هیچ عیب و علتی از این بهتر نیست.» یک روز هم به لورو گفته بود: «نگاهش کن! این جور زشتی به عقیده من خیلی قشنگ است — آنقدر زشت است که معشوقه ها را فرازی می دهد!» و شاید هم لورو بهترین چیزهایی را که واجد بود

مدیون همین بدبختی بود، و همان او را وا داشته بود که تنها به خاطر کارش زندگی کند.

«بینم، روینو، این پله رن خیلی با تو دوست است؟»

«عرض...»

«سرزشت که نمی کردم.»

روینو نیم چرخ زده و با سرخمیده و قدمهای کوتاه، با همراهی ربویر به قدم زدن پرداخت. لبخندی تلخ که برای روینو نامفهوم بود بر لبان ربویر نقش بست.

«متها...، متها، تو رئیس او هستی، توجه می کنی.»

روینو گفت: «بله.»

ربویر در این فکر بود که چگونه در این شب، مانند هر شب دیگر بردی در آسمانهای جنوبی در پیشرفت بود. یک لحظه ضعف اراده ممکن بود موجب شکست شود؛ شاید تا فرا رسیدن سپیده دم جنگهای بیشمار باست می شد.

ربویر با طمأنینه گفت: «روینو، باید رعایت مقام خودت را بکنی. ممکن است فردا شب مجبور شوی به این خلبان دستور دهی به سفر خطرناکی بروی. او هم باید از تو اطاعت کند.»

«بله.»

«زندگی افرادی که خیلی از تو ارجمندتر هستند در دست تو قرار دارد.» اندکی درنگ کرد. «این موضوع خیلی جدی است.»

تا مدتی ربویر، با همان قدمهای کوتاه، در اطاق قدم می زد. «روینو، اگر اینها به این جهت از تو اطاعت کنند که به تو علاقه دارند، آنوقت گولشان زده ای. هیچ حق نداری از کسی در اینجا انتظار فداکاری داشته باشی.»

«البته همین طور است.»

«و اگر اینطور فکر کنند که دوستی با تو آنها را از تکالیف شاق خلاص می کند، باز هم گولشان زده ای. اینها باید در هر حال اطاعت کنند. بنشین.»

ربویر دستی به شانه روینو زد و نرم او را به طرف میز تحریر

پرخاند.

«روینو، حالا عملاً پندی به تو می‌دهم. اگر تو احساس کوفتگی و بی‌دماغی می‌کنی وظیفه این افراد نیست که به تو دل و دماغ بدهند. تو رئیس آنها هستی. ضعف تو احمقانه است، حالا قلم را بردار بنویس!»
«من...»

«بنویس. روینو، بازرسی شرکت جریمه ذیل را در مورد پله‌رن، خلبان شرکت، بدلائل زیر مقرر میدارد... خودت دلایل لازم را پیدا کن و آنجا بنویس.»
«قربان!»

«اگر نمی‌فهمی مهم نیست. طوری عمل کن مثل اینکه بفهمی. افرادی را که زیر فرمان تو هستند دوست داشته باش — اما مگذار بفهمند.»

بدین طریق یک بار دیگر روینو بر پاك کردن محورهای پروانه‌ها با شدت عمل نظارت می‌کرد.

یک فرودگاه خارج از نوبت یک پیام رادیویی به مرکز فرستاد. هواپیما دیده شد. علامت می‌دهد: موتور خراب؛ باید بنشینم.

معنی این پیام از دست رفتن نیم ساعت وقت بود. ریور دچار آن حال تحریک‌آمیز شد که هر مسافری، وقتی قطار سریع‌السیر حامل او را با علامت متوقف کرده‌اند و هر دقیقه عبور تعداد معینی علائم کنار راه را تحویل نمی‌دهد، دچار آن شده است. عقبه بزرگ ساعت اکنون نیمه‌دایره‌ای یهوده را می‌پیمود، که در طی آن بسیاری کارها ممکن بود انجام شده باشد. ریور برای گذراندن وقت از اطاق بیرون رفت، و اکنون شب، همچون صحنه تئاتر بدون بازیگر، تهی می‌نمود. هدر رفت — آن هم شبی چنین صاف! نسبت به آن آسمان بی‌ابر، با آن گنجینه ستارگان و فانوس راهنمای آسمانی ماه، و طلای یغما رفته آن شب، احساس کینه می‌کرد...

اما همین که هواپیما به پرواز در آمد، یک بار دیگر شب از زیبایی و نشأت آکنده شد؛ چون در این هنگام در رحم شب زندگی در جنبش بود؛ و ریور آن زندگی را می‌پایید.

«گزارش هوا چه بود؟»
 دستور داد این سؤال را به کارکنان برسانند. ده ثانیه بعد جواب
 رسید: «هوا بسیار عالی است.»
 پس از آن یک رشته نامهای شهرها که هواپیما از فراز آنها
 می‌گشت برده شد، و این نامها به گوش ریور، نام شهرهایی بود که
 یکایک در برابر فاتح تسلیم می‌شدند.

۷

یک ساعت بعد تلگرافچی هواپیمای پست پانتاگونیا احساس کرد که نرم نرمک از جا کنده می‌شود، چنانکه گویی کسی زیر شانه‌های او را گرفته باشد. به دور و بر خود نگریست؛ ابرهای ضخیم روی ستارگان را می‌پوشاندند. رو به زمین خم شد و کوشید سوی چراغهای قریه‌های سرراه را ببیند، که همچون کرم شب تاب میان علف می‌درخشیدند، اما در آن محاری تاریک هیچ چراغی سونمی‌زد.

دلش گرفت؛ شبی هولناک، پر از پیشروی و جا خوردن، مسافت پیمایی و بازگشتن، پیش روی او بود.

در کناره افق پیش روی اکنون درخش موهومی را همچون شعله بالای دکان آهنگری می‌دید. دست بر شانه فایین زد، اما خلبان تکان نخورد.

در این هنگام بود که نخستین امواج توفان دور دست بدیشان هجوم آورد. توده فلز نرم بالا می‌آمد و خود را به اندامهای تلگرافچی می‌فشرد؛ آنگاه چنین می‌نمود که ذوب می‌شد و دور می‌شد و چند ثانیه‌ای او را بی‌وزن و سبکبال در تاریکی رها می‌ساخت. به دو دست چنگ در بدنه پولادین می‌زد. چراغ سرخ در اتاق کوچک خلبان تنها چیزی بود که در جهان انسانها به چشم او می‌آمد و از این که می‌دید بی‌پناه و بی‌کمک تنها با فانوس کوچکی باید به دل شب فرو رود بر-

خود می لرزید. جرأت نداشت سکوت خلبان را بر هم زند و از نقشه او سؤال کند؛ چنگ خود را بر دنده های پولادین محکمتر کرد و به پیش خم شد و چشم به پشت تاریک خلبان دوخت.

در آن تاریکی تنها سر و شانه های خلبان دیده می شد. پشت او صخره سیاهی بود که اندکی به چپ تمایل داشت، و چهره گرفته اش به سوی توفان بود که بطور متناوب در تاریکی و درخشش شعله های برق فرو می رفت. تلگرافچی آن صورت را نمی دید، همه احساساتی که برای برخورد با هجوم توفان در آن چهره جمع آمده بودند از دیده تلگرافچی نهان بودند؛ لبان خشم گرفته و مصمم و چهره رنگ پریده که با برقهای جهنده پیش رو در گفتگوی سختی بودند دیده نمی شدند.

با اینهمه، تلگرافچی آن نیروی بهم فشرده را که در آن توده سایه خانه کرده بود به حدس باز شناخت، و آن را پسندید. راست است که آن مجموعه قوی او را به سوی توفان می برد، اما با این وصف از لحاظی سپر بلای او نیز بود. راست است که آن دستها که آلات هدایت هواپیما را به چنگ گرفته بودند چنان به توفان فشار می آوردند که گویی گرده حیوان عظیمی را می فشردند، اما آن شانه های نیرومند هیچ نمی جنبیدند و بر فراوانی نیروی او شهادت می دادند. و خلبان به خود گفت: هر چه باشد همین خلبان مسؤول است. این بود که همچون کسی که بر ترك زین نشسته باشد و چهار نعل در میان شعله های آتش بتازد، به بهترین وجهی از دوام استوار و از وزن و نیروی مضر در آن کالبد تیره که پیش روی او بود لذت می برد.

درست چپ هواپیما، دل توفان جدیدی، همچون آتش چرخان دور دست از هم ترکید.

تلگرافچی باز خواست دست بر شانه قایم بزند و او را خبر کند، اما در این هنگام او را دید که آرام سر خود را گرداند و لحظه ای چشم بدین دشمن جدید دوخت و باز بهمان آرامی سر را به جای خود برگرداند و گردنش به جاسری چرمین فشار می آورد و شانه هایش مانند سابق بی حرکت مانده بود.

ریور از اطاق بیرون رفت تا اندکی راه برود، و امیدوار بود آن ناراحتی را که باز بر او تاخته بود از خود براند. کسی که فقط برای کار و فعالیت حادثه آمیز زیسته بود اکنون احساس می کرد نقطه بحرانی نمایش بسوی شخصیت خود او متماثل شده است. توجه پیدا کرد که مردم کم مایه این شهرهای کوچک که گرد دسته های موسیقی خود می گشتند شاید به ظاهر زندگی جامدی داشتند، اما زندگی ایشان نیز آفات و انتهای غم انگیز مخصوص به خود را داشت؛ بیماری، عشق، عزاء، و شاید گرفتاری خود او بسا چیزها را به او می آموخت؛ با به قول خود او «دریچه ها را به روی او می گشود».

در حدود ساعت یازده آسوده تر دم می زد، و باز بسوی دفتر آمد، در حالی که آرام به کمک شانه راه خود را میان جمعیت های ماندگار اطراف سینماها می گشود. سربلند کرد و نگاهی به ستاره ها افکند که بر کوچه باریک می درخشیدند، اما بواسطه علائم درخشان هوایی چندان به چشم نمی خوردند. ریور به خود گفت: «امشب که دو هوا-پیمای پستی من در راه هستند مسؤول تمام آسمانها منم. آن ستاره آن بالا نشانه ای است که میان این جمعیت دنبال من می گردد- و مرا می یابد. همین است که از همه چیز منقطع شده ام و خود را از همه جدا می بینم.»

جزیی از یک قطعه موسیقی به خاطر او آمد که روز پیش در مصاحبت عده‌ای از دوستان شنیده بود. آهنگ سونات بود و آن عده چیزی نفهمیده بودند. «این سر و صداها ما را کلافه می‌کند و تراهیم کلافه می‌کند، اما تو به روی خودت نمی‌آوری!»

ریویر در جواب گفته بود: «شاید.»

در آن هنگام نیز مانند امشب احساس تنهایی کرده اما زود عظمت و کثرت آن تنهایی را آموخته بود. موسیقی پیام خود را در گوش او، فقط هموتنها در میان آنهمه مردم عادی، زمزمه کرده راز نرم خود را به نجوی گفته بود. و اکنون آن ستاره آنسوی شانه‌های این مردم با صدایی به زبانی که تنها او آنرا می‌دانست سخن می‌گفت.

روی سنگفرش خیابان او را هول می‌دادند. به خود گفت: «نه. ناراحت نمی‌شوم. من مثل پدر کودک بیماری هستم که در میان جمعیت راه برود، و قدمهای کوتاه بردارد، چون در سینه خود سکوت وهم گرفته خانه خود را با خود می‌برد.»

به مردم نگاه می‌کرد به این امید که بفهمد کدام یک از ایشان، با قدمهای کوتاهی که برمی‌دارد، کشف یا عشقی در دل دارد—و آنگاه تنهایی و رهایی نگاهبان فانوس دریایی را به یاد آورد.

چون به دفتر اداره بازگشت، سکوت او را خوش آمد. همچنانکه آرام از اطاقی به اطاق دیگر می‌رفت صدای پایش خلوت محل را منعکس می‌ساخت. ماشینهای تحریر زیر پوششهای خود خفته بودند. درهای گنجه‌ها بروی پرونده‌های به هم فشرده بسته بودند. مجموعه ده سال کار و کوشش. چنان احساس می‌کرد که به تماشای انبار تاریکی رفته که در آن ثروت روی زمین سنگینی می‌کند. اما در این دفترها چیزی گرانباتر از طلا انبار شده بود—ذخیره‌ای از نیروی زنده، زنده اما، همچون طلای احتکار شده بانک، در خواب.

در یکی از همین اطاقها منشی تنهایی را که کشیک شب داشت پیدا می‌کرد. جایی در همین حوالی مردی دست در کار بود تا زندگی و نیرو پایدار بماند و بدین طریق کار از ایستگاهی به ایستگاه دیگر می‌رود! از تولوز تا بوئنوس آیرس باید زنجیر پروازها به هم پیوسته

باشد:

ریور اندیشید: «این آدم نمی‌داند چقدر بزرگ است.»
جایی نیز هواپیماها در نبرد بودند و پیش می‌آمدند؛ پروازهای شبانه همچون بیماری. سمج همچنان ادامه داشت، و از اینرو باید کسانی آنها می‌پاییدند. به این افرادی که با دست و زانو و سینه به سینه با تاریکی در جنگ بودند و جهانی نادیده از چیزهای متغیر می‌شناختند و تنها همانرا می‌شناختند، که باید از آن خود را بیرون کشند، همچنانکه غریقی از اقیانوس خود را بیرون می‌کشد، باید کمک داده می‌شد. و آنچه بعداً در باره آن می‌گفتند - وحشتناک بود. «چراغ را روی دستهایم روشن کردم تا آنها را ببینم.» مخمل دستهایی که در سرخی تیره تاریکخانه فرو رفته باشند با آخرین پاره‌ای از جهان مفقود که باید نجات داده شود.

ریور در اطاق حمل و نقل را گشود. یک چراغ تنها در گوشه‌ای می‌درخشید و حوضی از نور بوجود آورده بود. صدای یک ماشین تحریر به آن سکوت معنی می‌بخشید، اما آنها هر نمی‌کرد. گاه صدای زنگ بوق مانند تلفن بر می‌خاست و کارمند کشیک برای اطاعت از ندای غمگین و مکرر آن از جای برمی‌خاست. همینکه گوشی را برمی‌داشت آن نوبیدی ناپیدا آرام می‌گرفت و صدای بسیار ملایم نجوی گوشه‌های سایه را هر می‌کرد.

مرد بی‌آنکه تأثیری گرفته باشد به میز خود باز می‌گشت، زیرا که حال خواب‌آلود و تنهایی جوانب او را به سزای اعتراف نا کرده چسبانده بود. و با این وصف، ندایی که از تاریکیهای آنسو به داخل این اطاق بیاید، در این هنگام که دو هواپیمای پستی در راه هستند چه وحشتی ایجاد می‌کند! ریور به فکر تلگرامهایی افتاد که به آرامش خانواده‌ها که شب هنگام گرد چراغ خود نشسته رسوخ می‌کنند و یاد آن اندوهی افتاد که در مدت چند ثانیه بی‌پایان راز خود را بر چهره پدر نگاه می‌دارد. امواجی که در ابتدا بسیار ضعیف و بسیار دور از ندایی هستند که با خود حمل می‌کنند و بسیار آرامند؛ و با اینوصف هر صدای آرام زنگ برای ریور انعکاس ضعیفی از آن نعره بود. هر بار که مأمور کشیک

از میان سایه بسوی چراغ خود باز می‌گشت، همچون غواصی که به سطح آب بازآید، تنهایی حرکت و جنبش او را با اسرار خود، همچون حرکات شناگر در فشار آبهای زیرین، سنگین می‌ساخت.

«صبر کن! خودم جواب می‌دهم.»

ریویر گوشه‌اش را برداشت و یک دنیا زمزمه در گوشه‌هایش پیچید.

«ریویر.»

نخست صداهای درهم، آنگاه کسی گفت: «شما را به ایستگاه رادیو وصل می‌کنم.»

صدای قطع و وصل در گوشه پیچید، آنگاه صدایی دیگر گفت: «اینجا ایستگاه رادیو. خبرها را به شما می‌رسانم.»

ریویر با تکان دادن سر یادداشت بر می‌داشت. «بسیار خوب... بسیار خوب...» خبر مهمی نبود، همان خبرهای معمولی روزمره. ریو-دوژانیرو اطلاعات می‌خواست. مونته ویدیو خبر هوا را می‌داد، مندوزا خبر ایستگاه را می‌داد. صداها همه آشنا بود.

ریویر پرسید: «هواپیماها چطور؟»

«هوا توفانی است. امشب خبر هواپیماها را نمی‌شنویم.»

«بسیار خوب.»

ریویر اندیشید که اینجا شب صاف و پرستاره است. با وجود این آن افراد می‌توانند در آن بوی توفان دوردست را کشف کنند.

گفت: «بسیار خوب، حالا دیگر کاری ندارم.»

همینکه ریویر از جا برخاست کارمند کشیک او را بسخن گرفت: «قربان، چند کاغذ هست که باید امضا کنید.»

ریویر متوجه شد که این زیر دست خود را، که او نیز سنگینی شب را بردوش می‌کشید، بسیار دوست می‌دارد. اندیشید که: ما رفیق جنگی هستیم. اما گمان نمی‌کنم هیچوقت حدس بزنند که یی‌داری امشب چقدر ما را به هم نزدیک می‌کند.»

ریویر، همچنانکه با یک دسته کاغذ در دست، روبه دفتر خود نهاد، تیر
درد را که از چند هفته پیش او را می آزرده در پهلوی خود احساس کرد.
«این بد شد...»

لحظه ای به دیوار تکیه کرد.

«چه احقانه!»

آنگاه خود را به صندلی رساند.

یک بار دیگر خود را همچون شیری در دام افتاده دید و غمی
سترگ بر او چیره شد. «فکرش را نمی شود کرد که بعد از این همه سالی
خدمت به این روز بیفتم! پنجاه سال دارم؛ تمام این مدت عمر خودم را
با کار پر کرده ام، خودم را تعلیم داده ام، در راه هدف خود جنگیده ام،
طریق وقایع را عوض کرده ام، و آنوقت این بیعروت گریبان مرا گرفته
چنان مرا اسیر خود کرده که دیگر هیچ چیز در دنیا نیست. احقانه
است!»

یکی دو قطره عرق را از چهره زدود، درنگ کرد تا درد آرام
گرفت و خود به کار نشست و به بررسی یادداشتهای روی میز پرداخت.

«هنگام باز کردن موتور ۳۰۱ در بوئنوس آیرس متوجه شدیم
که... متصدی این کار شد بدأ مجازات خواهد شد.»

ریویر زیر آن امضا کرد.

« کارکنان فلوربانو پولیس چون از رعایت مقررات غافل... »

ریور امضا کرد.

« آقای ریچارد سرپرست فرودگاه به عنوان تنبیه اداری بنا به دلایل

ذیل منتقل می‌شود... »

ریور امضا کرد.

آنگاه، چون دردی که در پهلو داشت، هرچند خفه شده بود باز باقی بود، اندیشه‌های او را به خود او برگرداند و حالی بالنسبه تلخ بر او چیره شد.

« عادلیم یا ظالم؟ هیچ نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم آن است که وقتی سخت بگیرم کمتر سانه‌ای پیش می‌آید. آنکه مسؤول است فرد نیست بلکه نوعی نیروی پنهانی است که من نمی‌توانم بی‌آنکه گریبان همه را بگیرم به آن نیرو دسترسی یابم. اگر صرفاً با انصاف بودم آنوقت هر پرواز شبانه‌ای در حکم خطر مرگ بود. »

نوعی نفرت بر او چیره شد، چون راهی چنین دشوار برای خود برگزیده بود. اندیشید که رحم چیز خوبیست. همچنانکه سرگرم اندیشه‌های خود بود، اوراق را زیر و رو می‌کرد.

« آقای روبله (Roblets) از تاریخ فوق از ذخیره... »

ریور پیرمرد و مذاکره شب پیش خود را با او به یاد آورد.

« هیچ راه فراری ندارد، باید برای دیگران سرمشق بشود. »

« آخر، قربان... این تنها دفعه بود، قربان همین یک دفعه بود... »

و من همه عمرم مشغول این کار بوده‌ام! »

« باید وسیله عبرت دیگران بشود. »

« آخر... آخر، قربان. التفات بفرمائید اینها را ببینید. »

یک دفترچه جیبی مجاله، یک عکس روزنامه‌ای که روبله جوان را کنار یک هواپیما نشان می‌داد. ریور دید که چگونه دستهای پیر او روی ورق پاره شهرتش می‌لرزیدند.

« قربان این عکس در ۱۹۱۰ برداشته شد. این اولین هواپیمایی بود که در آرژانتین دیده شد و من خودم آنرا سوار کردم. فکرش را بکنید قربان، من از سال ۱۹۱۰ در هوانوردی بوده‌ام. بیست سال تمام. »

آنوقت شما چطور می‌گوئید...؟ آنوقت بچه‌ها چه می‌گویند، در کارگاه
 به حال من نمی‌خندند! به ریش من نمی‌خندند!
 «نمی‌توانم از آن جلوگیری کنم.»
 «بچه‌های خودم، قربان. من عائله دار هستم.»
 «قبلاً گفتم که می‌توانی به‌سوار کردن ماشین‌ها ادامه بدهی.»
 «آخر، قربان، شهرتم چه می‌شود. بعد از بیست سال سابقه یک
 کارمند قدیمی مثل من!»
 «ماشین‌ها را سوار کن.»
 «خیر، قربان، این کار از من ساخته نیست. قربان، یک طوری
 است که نمی‌توانم.»
 دستهای پیر می‌لرزیدند و ربویر از گوشت فربه و چین‌خورده آن
 دستها که زیبایی مخصوصی داشتند روی گرداند.
 «خیر، قربان، خیر. ضمناً چیز دیگری هم هست که می‌خواستم
 عرض کنم.»
 «دیگر بیست است.»

ربویر اندیشید که این او نیست، آنکه به این خشونت رانده
 می‌شود او نیست، بلکه آن خرابکاری است که شاید هم پیرمرد مسؤول
 آن نباشد، هرچند از طریق او پدیدار شده. باز اندیشید که چون ما
 می‌توانیم به وقایع فرمان بدهیم و وقایع از ما اطاعت می‌کنند؛ و ما هم
 باین طریق خلاق می‌شویم این مردم هم چیزی هستند که آنها را خلق
 می‌کنیم. یا وقتی خرابکاری از طریق آنها پیدا می‌شود دورشان
 می‌اندازیم.

پیرمرد گفته بود «چیز دیگری هم هست که می‌خواستم عرض
 کنم» دیگر چه می‌خواست بگوید؟ لابد اینکه من، هرچه زندگی را
 ارجمند می‌کند از او دزدیده‌ام؟ یا اینکه صدای ابزارها را روی فولاد
 هواپیماها دوست داشته، یا اینکه تمامی شعر با حرارت زندگی دیگر
 برای او موجود نیست... و بالاخره آدم باید زندگی کند؟

ربویر زیر لب گفت: «خیلی خسته‌ام.» و تبش بالا رفت و پنهانی
 او را نوازش می‌کرد. «از صورت پیرمرد خوشم آمده بود.» با انگشت

به روی ورقه کاغذ زد. منظره دستهای پیرمرد به نظرش باز آمد و اکنون مثل این بود که آن دستها را می دید که ادای تشکر در می آورند. همین کافی بود که بگوید: «عیبی ندارد. مهم نیست. بمان!» آنگاه — تصویر میل شادی که از میان آن دستهای پیر در آن صورت می گذشت در ذهنش جان گرفت. به نظرش رسید که در دنیا هیچ چیز به زیبایی آن شادی و شغف که روی آن دستهای کارگشته ظاهر می شد نبود. حالا این ورقه را پاره کنم؟ به فکر بازگشت پیرمرد نزد خانواده اش و به فکر غرور به تواضع آسبخته او افتاد.

«پس نگاهت داشتند؟»

«چه به خیالت رسیده بود؟ من بودم که اولین هواپیما را در آرژانتین سوار کردم!» پیرمرد حقیقت قدیم خود را بازمی خرید، جوانها دیگر به او نمی خندیدند.

همچنانکه با خود در فکر بود که آیا آن ورقه را پاره کند یا نه، تلفن زنگ زد.

وقفه ای طولانی روی داد، آگنده از طنین و عمقی که باد و مسافت به صداهای انسانها می دهند.

«اینجا قسمت فرودگاه است. شما که هستید؟»

«ریویر.»

«قربان، شماره ۶۵۰ روی جک است.»

«بسیار خوب.»

«بالاخره درستش کردیم، اما در دقیقه آخر مجبور شدیم جریان برق را تماماً تعمیر کنیم.»

«خیلی خوب، چه کسی سیمکشی کرده بود؟»

«تحقیق می کنیم، و اگر موافقت بفرمائید تنبیهش می کنیم.»

خاموش شدن چراغها روی پیشخوان خیلی مهم است.»

«همینطور است.»

ریویر در فکر بود که اگر شخصی خرابکاری را هروقت و هرکجا

سرزد از ریشه در نیاورد آنوقت ممکن است چراغها روشن نشوند و اگر آنها ندیده بگیریم جنایت کرده ایم آنهم وقتی به حکم تصادف باعث

می‌شود که وسیله آن معلوم بشود: پس روبله باید تنبیه شود.
 منشی که متوجه هیچ چیز نشده بود با ماشین تحریر مشغول بود.
 «چه ماشین می‌کنی؟»
 «حسابهای دو هفته‌گی را.»
 «چرا حاضر نشده؟»
 «من... من...»
 «رسیدگی خواهم کرد.»

ریور اندیشید که عجیب چیزها روی هم انبار می‌شوند. چه جور
 یک نیروی تیره و تار، نیرویی که جنگلهای بکر برمی‌افرازد، هر وقت
 کار بزرگی در شرف انجام یافتن است خود را نشان می‌دهد. و آنگاه
 به فکر معابدی افتاد که به فشار پنجه‌های ضعیف پیچکها پاره پاره شده‌اند.
 کار بزرگ...

به خود دل داد و زمام اندیشه را رها کرد. این افراد زیر دستم
 را دوست دارم. با خود آنها مخالفتی ندارم، بلکه با آنچه بوسیله آنها
 پیش بیاید مخالفم... قلبش تند می‌کوفت و همین آزارش می‌داد...
 نه، نمی‌توانم بگویم کار من درست است یا زندگی انسان درست چه
 قیمتی دارد، یا ارزش رنج و عدالت چیست. ارزش شادی دیگری
 را من از کجا بدانم؟ یا ارزش دستهای لرزان را؟ یا ارزش مهرانی
 یا رحم را؟

زندگی چنان از تضادها انباشته است، که آدم فقط به راهی شده
 باید از وسط آن بگذرد. اما باقی ماندن، خلق کردن، این تن ناچیز را
 مبادله کردن...

چنانکه گویی بخواهد اندیشه‌های خود را به پایان رساند، زنگ
 تلفن داخلی را به صدا درآورد.

«به خلبان پست اروپا تلفن کنید و به او بگوئید قبل از رفتن سری
 به من بزنند.»

چون در این فکر بود که: باید ترتیبی بدهم که پیخودی از وسط
 راه برنگردد. اگر افرادم را تحریک نکنم قطعی است که شب عصی-
 مزاجشان می‌کند.

زن خلبان که به صدای تلفن از خواب جسته بود به تأمل در شوهرش می‌نگریست. اندیشید که کاریش ندارم تا کمی دیگر بخواهد.

آن سینه برهنه وسیع شوهرش را می‌ستود و در آن هنگام بدیدن تن شوهرش به یاد کشتی خوش ساختی افتاد. در بستر آرام، همچون کشتی در بندرگاه، شوهرش به خواب رفته بود، و برای آنکه مبادا چیزی آسایش او را بر هم زند یک تای ملحفه را صاف کرد و در آن حال موج کوچک سایه که از دست زن افتاده بود، همچون دست خدایی که دریا را آرام می‌کند، بر آن بستر آرامش می‌افکند.

زن برخاست و پنجره را گشود و باد را بر چهره خود حس کرد. اطاقشان بر بونئوس آیرس مشرف بود. در خانه همسایه رقص بر پا بود و باد صدای موسیقی را به گوش او می‌رساند، زیرا که آن ساعت وقت تفریح و سرگرمی بود. این شهر افراد خود را در صد هزار سربازخانه جای داده بود و همه چیز آرام بود، اما زن می‌اندیشید که بهمین زود بها فرمان «سلاح برکنید» بلند می‌شود و فقط یک مرد — مرد من — به آن جواب خواهد داد. راست است که هنوز در آسایش بود، اما آسایش او آسایش بدین افراد ذخیره بود که خیلی زود بدل به احضار به جبهه می‌شد. این شهر آرام گرفته او را حمایت نمی‌کرد، نور آن شهر در برابر هنگامی که شوهر او، مانند خدایی جوان بر فراز فلق زرین آن برمی‌خاست،

چیزی نبود. زن نگاهی به بازوان نیرومند او افکند که تا ساعتی دیگر سرنوشت پست اروپا را در خود می‌گرفت، و مسؤولیتی عظیم را همچون تقدیر بک شهر با خود می‌برد. این اندیشه زن را به زحمت انداخت. اینکه این مرد تنها از میان چند میلیون نفر محکوم به قربانی شدن بود زن را غمگین می‌ساخت. این امر مرد را از عشق زن بیگانه می‌کرد. زن او را پرورده و بر او پاس داده بود، اما نه برای خود بلکه برای این شب که مرد را از او می‌ربود. آنهم به خاطر نبردها و وحشتها و پیروزیها که زن هرگز خبر نمی‌شد. آنها، آن دستهای مرد، چیزهای وحشی بودند و تنها برای نوازش کردن اهلی و رام می‌شدند؛ تکلیف دشوار حقیقی آن دستها بر زن نامعلوم بود. تبسم آن مرد را می‌شناخت، و با راههای عشق باختن آشنا بود، و خشم خدایی او را در میان توفان نمی‌شناخت. می‌توانست آن مرد را در تورشکننده موسیقی و عشق و گل گرفتار سازد، اما هر بار که مرد به دنبال کار خود می‌رفت به نظر زن چنان می‌رسید که از گذاشتن او و عشق و گل و موسیقی او و رفتن هیچ اندوهی نداشت.

مرد چشمانش را گشود. «چه ساعتی است؟»

«نیمه شب.»

«هوا چه جور است؟»

«نمی‌دانم.»

مرد برخاست و تمدد اعصابی کرد و به‌سوی پنجره رفت. «زباد

سرد نخواهد بود. باد از کدام طرف است؟»

«من از کجا بدانم؟»

مرد از دریچه به بیرون خم شد. «از جنوب می‌آید. از این بهتر

نمی‌شود. در هر حال تا برزیل که برسم می‌آید.»

نگاهی به ماه افکند و اشعه زربخش آنرا خریداری کرد و آنگاه

نگاه خیره‌اش به شهر زیر پایش افتاد. به نظرش آمد که شهر گرم با

مهربان یا درخشان نیست؛ به همان زودی در چشم ذهنی او شنهایی

بی‌ارزش و رخشنده آن از خاطر محو می‌شدند.

«در چه فکری؟»

مرد در فکر مهمی بود که شاید در حوالی پورتوالگره با آن برخورد می کرد.

«نقشه‌ام را کشیده‌ام. می دانم درست کجا باید دور بزنم.»
هنوز هم از دریچه خم بود و عمیقاً همچون کسی که بخواهد برهنه در دریا بجهد نفس می کشید.

زن گفت: «مثل اینکه اصلاً فکرش را هم نمی کنی! کی برمیگردد؟»

گفت یک هفته یا شاید ده روز دیگر. و بعد: «فکرش را بکنم؟»
چرا فکرش را بکند؟ تمام آن شهرها و جلگه‌ها و کوه‌ها... آزاد پیش می رفت تا آنهمه را تسخیر کند. اندیشید که در مدتی کمتر از یک ساعت بوئنوس آیرس را در می نوشت و بعد آنرا به دور می افکند!

به اندیشه خود خندید. این شهر... چیزی نمانده که آنرا پشت سر بگذارد. شب راه افتادن خیلی خوب است. آدم شیرگاز را باز می کند و روبه جنوب دارد، ده ثانیه بعد بالای منظره دور زده و رو به شمال می رود. شهر مثل ته دریا است.

زن در فکر تمامی چیزهایی بود که مرد باید از دست بدهد تا فتح کند. «پس خانه و زندگیت را دوست نداری؟»
«خیلی هم دوست دارم.»

اما زن می دانست که شوهر بهمان زودی در فکر رفتن است و حتی همان وقت هم شانه‌های مصمم او به آسمان فشار می آوردند.

زن آسمان را نشان داد. «شب قشنگی است. نگاه کن، راحت را با ستاره فرش کرده اند!»
مرد خندید: «آره.»

زن دستهایش را روی شانه‌های مرد نهاد و حرارت مرطوب شانه‌ها آرامش او را برهم زد؛ آیا خطری گوشت زنده جوان شوهرش را تهدید می کرد؟

«می دانم چقدر قوی هستی — اما مواظب خودت باش!»

«البته مواظب هستم.»

آنگاه مشغول لباس پوشیدن شد. به مناسبت وضع هوا خشن ترین

وزیرترین پارچه‌ها و سنگین‌ترین چرم را که پوشش دهقانی بود برگزید. هر چه سنگین‌تر می‌شد، زن بیشتر او را می‌خواست. زن خود کمر بند او را بست و کمک کرد تا چکمه‌هایش را به پا کند.

«این چکمه‌ها پای مرا می‌زند!»

«این چکمه‌ها را پا کن.»

«یک ریسمان برای چراغ خطر می‌آورم»

زن او را برانداز کرد و آخرین عیبی را که در پوشش او یافت بر طرف ساخت، اکنون همه چیز درست و مرتب بود.

«خیلی قشنگ شدی.»

آنگاه زن دریافت که مرد بدقت موهایش را برس می‌زند.

زن پرسید: «تا ستاره‌ها تماشا کنند؟»

«نمی‌خواهم پیر جلوه کنم.»

«حسودیم می‌شود.»

مرد باز خندید و او را بوسید و به لباسهای سنگین خود فشارش داد. آنگاه زن را همچون دختر کوچکی میان بازوان گشوده خود از زمین برگرفت، و همچنان خندان او را بر بستر نهاد.

«بگیر بخواب!»

در را پشت سر خود بست و همچنان که میان مردم غیر مشخصی دهرگاه روانه شد نخستین قدم را بسوی پیروزی‌های خود برداشت.

زن به‌جا مانده غمناک به گلها و کتابها، آن چیزهای کوچک دوست نما، نگاه می‌کرد که در نظر مرد بیش از ته دریا ارزش نداشتند.

ریور او را خوشامد گفت.
گفت: «در آن سفر آخری خوب حقه‌ای به من زدی، ها! با اینکه گزارشهای مربوط به هوا همه خوب بود از وسط راه برگشتی. خوب می‌توانستی به راحت ادامه بدهی. ترس برت داشت؟»
خلبان که بهتش زده بود جوابی نیافت. آهسته دستهایش را روی هم می‌مالید آنگاه سر برداشت و به چشمان ریور نگاه کرد.
در جواب گفت: «بله.»

ریور در اعماق وجود برای این مرد شجاع که گرفتار ترس شده بود احساس تأسف کرد. خلبان کوشید توضیح دهد.
«هیچ چیز را نمی‌دیدم. شک نیست که اگر پیشتر می‌رفتم... شاید رادیو می‌گفت... اما چراغم ضعیف می‌شد و من دستهای خودم را هم نمی‌دیدم. سعی کردم چراغ پرواز را روشن کنم تا دست کم یک بال را ببینم، اما چیزی ندیدم مثل این بود که ته سیاه چال باشم و راه بیرون رفتن نداشته باشم. بعد موتورم صدای خرابی کرد.»
«اینطور نیست.»

«اینطور نیست؟»

«نه. موتور را دیدیم. هیچ عیبی نداشت. اما هر وقت کسی را ترس بردارد خیال می‌کند موتور عیب کرده.»

«کی هست که ترس برش ندارد؟ کوهها بالا سر من بودند. وقتی خواستم هواپیما را از کوه بالاتر ببرم دچار بادهای شدید پر برف شدم. وقتی آدم نتواند هیچ چیز را ببیند، آنوقت باد شدید پر برف... جای آنکه بالاتر بروم صد متر هم پائین تر آمدم. حتی ژيروسکوپ و مانومتر را هم نمی توانستم ببینم. به نظرم رسید که موتور بد کار می کند و داغ شده است. درجه فشار روغن هم پائین می رفت. هوا هم مثل طاعون مصری سیاه بود. خیلی دلم می خواست یک دفعه دیگر نورهای شهر را ببینم.»

«قوه تخیل تو خیلی زیاد است. عیب کار همین است.»
خلبان او را گذاشت و بیرون رفت.
رئویر به پستی صندلی دسه دار تکیه کرد و انگشتانش را در موی خاکیستریش فرو برد.

اندیشید که، این شجاعترین افراد من است. کاری که آنشب کرده کاملاً درست بود، اما من از ترسیدنش جلوگیری کردم.

باز احساس کرد که حال ضعف بر او چیره می شود.
اندیشید که، برای اینکه شخص محبوب باشد کافی است که رحم نشان بدهد. اما من خیلی کم رحم نشان می دهم، با آنرا پنهان می کنم. یقین است که ایجاد دوستی و مهرشری از دورویر خیلی خوب است. پزشک می تواند در طی کار خود از این حال لذت ببرد. اما من بنده حوادثم و برای اینکه دیگران را هم وادارم حادثه باشند باید افرادم را مثل فولاد آبدیده کنم. هر شب وقتی گزارشهای مربوط به پروازها را می خوانم آن احتیاج تیره و تار همراه من می شود. اگر سبک بگیرم و حوادث را به خود بگذارم و کارها را به جریان عادی آنها بسپارم، همیشه بطور اسرار آمیزی چیزی روی می دهد. چنان است که گویی تنها اراده من از شکستن هواپیما یا از اینکه توفان پست را نگاهدارد جلوگیری می کند. گاهی از قدرت خودم متعجب می شوم.
افکار رئویر همچنان جریان داشت.

شاید خیلی هم ساده باشد. مثل کار بی انتهای باغبان روی چمن، تنها فشار دست او کافی است که جنگل بکری را که زمین مکرر در

مکرر بیرون می دهد باز در زمین فرو کند.

سیر اندیشه او باز متوجه آن خلبان شد.

دارم او را از ترس می رهانم. او را هدف حمله قرار نداده بودم، بلکه از میان او به آن بیحرکتی لجوج که افراد مواجه با مجهول را فلج می کند حمله کردم. اگر به حرفهایش گوش بدهم و همدردی کنم و اگر ماجرای او را جدی بگیرم، آنوقت خیال برش می دارد که از سرزمین اسرار بازگشته است، و ریشه ترس تنها همان اسرار است. باید کلک اسرار را بکنیم. افرادی که به سیاه چال تاریکی فرورفته اند باید بالا بیایند و بگویند که هیچ چیز در آن نبوده است! این مرد باید به درون شب تیره وارد شود، وسط ظلمت بماند و حتی آن فانوس را هم نداشته باشد که نورش وقتی روی دست یا بال بیفتد کافی است که مجهول را یک وجب عقب بنشانند.

با این وصف ارتباطی خاموش که در اعماق ایشان بود ربویر و خلبان او را در نبرد متحد می ساخت. همگی به کارکنان یک کشتی می مانستند که برای حصول پیروزی اراده مشترکی دارند.

ربویر نبردهای دیگری را به خاطر آورد که برای تسخیر شب به آنها پیوسته بود. در محافل رسمی از شب همچون صحرای نامکشوف وحشت داشتند. فکر راه انداختن هواپیمایی به سرعت دوستان و بیست کیلومتر میان توفان و مه و تماسی موانع استواری که شب در تاریکی خود پوشانده است ممکن است برای هواپیمایی ارتش مناسب باشد؛ یک شب که هوا خوب است هواپیما راه می افتد، بمبهایش را خالی می کند و به نقطه مبدأ باز می گردد. اما خطوط شبانه غیر نظامی ناگزیر بودند که با شکست مواجه شوند. ربویر می گفت: «این مسأله حیاتی معانی است، چون آن مقدار مسافت را که روز از راه آهن و کشتی جلو می افتیم شبها از نوع عقب می مانیم.»

با انزجار تمام سخنان مخالفان را شنیده بود که از ترازنامه و بیمه و از همه مهمتر عقاید عامه دم میزدند. ربویر فریاد میزد: «عقاید عامه! عامه همان کاری را می کنند که بهشان بگوئیم باید بکنند.» اما به خود می گفت: اینها همه اتلاف وقت است. چیزی از همه اینها

بالا تر هست. موجود زنده راه خود را به زور باز می کند، برای زندگی از خودش قانون می آورد و هیچ چیز نمی تواند در مقابل او مقاومت ورزد. ریوبر هیچ فکر نکرده بود که خطوط هوایی تجاری چگونه مسأله پرواز شبانه را حل می کرد اما معتقد بود که برای حل ناگزیر آن باید آماده بود.

آن رومیزی های سبز را که چانه در دست روی آنها خم شده بود خوب به خاطر داشت.

و وقتی دیگران غرمی زدند عجیب احساس قدرتی می کرد! این مشاجرات بیهوده می نمود، به حکم نیروی زندگی از پیش محکوم شده بود. وزن نیرویی را که در او جمع می آمد احساس می کرد. ریوبر اندیشید که من فاتح می شوم چون وزنه مجادله به طرف من سنگینی می کند. کشش طبیعی همه چیز همین است.

از او خواستند که نقشه بهشتی طرح کند که هیچگونه خطری در پی نداشته باشد. او گفت: «تجربه برای ما قاعده همراه می آورد. کسی نمی تواند قانون و قاعده را پیش از تجربه عملی وضع کند.»

پس از مبارزه سختی ریوبر منظور خود را به دست آورد. یکی گفت: «ایمانش سبب بردش شد.» اما دیگران گفتند: «خیر، لجابتش. مرد که مثل خرس سمج است!» اما خود ریوبر آن توفیق را به حساب آن گذاشت که از دسته برحق طرفداری کرده بود.

مضون بودن از خطر در درجه اول گرفتاری خاص آن روزهای اول بود. قرار بود هواپیماها فقط یک ساعت به سحر مانده پرواز کنند و پس از یک ساعت از غروب گذشته پرواز نکنند. وقتی ریوبر جای پایش محکم شد، فقط همان موقع جرأت کرد هواپیماهایش را در دل شب بیرون بفرستد. و اکنون که فقط چند نفری از او حمایت می کردند و تقریباً تمامی دیگران به او پشت گردانده بودند، شیاری تنها افتاده را شخم می زد.

ریوبر تلفن کرد تا آخرین خبر را درباره هواپیماهایی که در پرواز بودند به دست آورد.

و در این هنگام هواپیمای هست پانتاگونیا به توفان درون می‌رفت و فابین هرگونه فکر دورزدن و از کنار توفان گذشتن را رها کرد؛ چرا که توفان از آن پراکنده‌تر بود که بتواند چنان کند: منظره برقیهای شگرف از راههای دور به چشم می‌آمد و هر بار که چنان می‌شد طبقات برج مانند ابرها دیده می‌شد. کوشید از زیر ابرها بگذرد، و آماده آن بود که اگر وضع از بدتر شود به گریز بازگردد.

ارتفاع هواپیما را خواند: هزار و نهصد متر، و بادوکف دست آلات هدایت را فشار داد تا آنرا پائین آورد. موتور ناگهان به شدت به صدا در آمد، و همه هواپیما را به لرزه در آورد. فابین زاویه لغزش را به تقریب درست کرد و از روی نقشه ارتفاع تپه‌ها را تحقیق می‌کرد، که برخی پانصد متر از کف دریا بالا بودند. به این منظور که از خطر دور بماند بر آن شد که اندکی بالاتر از ششصد متر پرواز کند و ارتفاع خود را همچون قمار بازی که دارایی خود را به گرو بازی می‌نهد به خطر اندازد.

گرد بادی او را به پائین کشید، و باعث شد که هواپیما شدیدتر از پیشتر بلرزد، و فابین خطر بهمنهای نادیده را که گرداگرد او فرو می‌افتادند دریافت. یک لحظه به فکر بازگشت افتاد و پاداش هزار ستاره آن، اما مسیر خود را یک درجه هم تغییر نداد.

فایین به سنجش خوش آوردن و بد آوردن خود پرداخت، شاید این توفان فقط معلی بود، زیرا که از تره‌لو (Trelow) که ایستگاه بعدی بود علامت می‌رسید که فقط سه چهارم آسمان را ابر گرفته بود. همین قدر که تا بیست دقیقه دیگر از ظلمت بهم پیوسته می‌گشت لابد از گیرودار آن می‌گریخت. با اینهمه خلبان احساس ناراحتی می‌کرد. به سمت پیش که جهت وزش باد بود خم شد، در صدد برآمد آن اخگرهای مبهم را که در تیره‌ترین شبها، اینجا و آنجا می‌درخشند به چشم ببیند. اما آن اخگرهای سرگردان نیز ناپدید شده بودند؛ حداکثر آن بود که در توده سایه‌ها رگه‌هایی ماندگار شده بودند؛ و در آنجا شب کمتر عایق نور می‌نمود یا شاید فقط آن بود که چشمانش سخت خسته شده بودند.

تلگرافچی ورقه کاغذی به دستش داد

«کجا هستیم؟»

فایین حاضر بود هر چه دارد بدهد تا خود جواب این سؤال را بداند. به پاسخ گفت: «درست نمی‌دانم. ما به کمک قطب نما از میان توفان پرواز می‌کنیم.»

باز به پائین خم شد. شعله‌ای که از دودکش هواپیما بیرون می‌زد اعصاب او را می‌فرسود.

شعله، آن عقب، مانند افشانی از گلهای آتشین به‌سوتور چسبیده بود، و چنان رنگ پریده می‌نمود که مهتاب می‌توانست آنرا هیچ کند، اما در این هیچی که هواپیما را در برگرفته بود آن شعله تمامی جهان مرئی را احاطه کرده بود. فایین آن شعله را، که همچون لهب مشعل در جریان باد رها می‌شد، تماشا کرد.

هر سی ثانیه یک بار فایین در اطاقک خم می‌شد تا ژيروسکوپ و قطب نما را نگاه کند. جرات نداشت چراغهای تار سرخ را که چند لحظه‌ای چشمان او را خیره می‌ساختند روشن کند، اما عقربه‌های شب تاب درخشش پریدمرنگ و نقطه‌نشان خود را مدام پخش می‌کردند.

و خلبان در آن همه عقربه و ارقام چاهی اطمینانی توهمی یافت،

همچنانکه در اطاق کشتی بی که گرفتار امواج شده باشد می‌توان یافت. زیرا که عیناً همچون دریای عجیب مقدر، شب با همه سنگها و صخره‌ها و شکنندگی خود به‌سوی او می‌تاخت.

تلگرافچی باز پرسید: «کجا هستیم؟»

فایین خود را جمع کرد، و باز به‌چپ خم شد و کشیک موحش خود را از سر گرفت.

دیگر نمی‌دانست چه‌قدر کوشش و چند ساعت تقلا لازم است تا او را از گیر تاریکی پاپیج برهاند. در عجب بود که آیا هیچ روی رهایی خواهد دید، زیرا که جان خود را بر این پاره‌کاغذ مجاله نهاده بود که آنرا باز می‌گشود و باز هزاران بار می‌خواند تا امید خود را نگاه دارد: تره‌لو سه‌چهارم آسمان گرفته. باد غریبی. اگر هنوز پاره‌ای از آسمان برفراز تره‌لو صاف بود، بایست بهمان زودی از میان ابر دردمای برقی از چراغهای آن به چشمش برسد. مگر آنکه...

وعده درخش ناچیزی در مسافتهای دور او را به پیش می‌خواند، اما برای آنکه یقین کند پیامی به تلگرافچی داد. «نمی‌دانم که می‌توانم از وسط توفان بگذرم یا نه. پیرس هوای عقب سر چه جور است.» جوابی که آمد دل او را فروریخت.

«کومودورو (Comodoro) گزارش می‌دهد: مراجعت به اینجا محال. توفان.»

در شرف آن بود که آن حمله پیش بینی نشده را که از کودیلرا بسوی دریا راه افتاده بود اندازه‌گیری کند. پیش از آنکه بتواند از آنها بگذرد توفان بر سر شهرها فرود آمده بود.

«گزارش هوایی سان‌آنتونیو را پیرس.»

«سان‌آنتونیو گزارش می‌دهد: باد غریبی برخاسته. در غرب توفان است سه‌چهارم آسمان ابری. بواسطه برق و توفان سان‌آنتونیو خوب نمی‌گیرد. من هم دچار زحمتم. مجبورم بواسطه برقها آتن را بالا بکشم. شما برمی‌گردید؟ چه نقشه‌ای دارید؟»

«سؤالات بی‌ربطت را غلاف کن. با هیابلانکا را بگیر!»

«با هیابلانکا گزارش می‌دهد: در کمتر از ده دقیقه انتظار بادهای

شدید غربی بالای باهیا بلانکا می رود.»

«از تره لو پیرس.»

«تره لو گزارش می دهد: باد شدید غربی، به سرعت سی متر در

ثانیه. بادهای بارانی.»

«به بوئنوس آیرس اطلاع بده: از همه طرف راه ما بسته. توفان

به عمق هزار کیلومتر توسعه می یابد. دید ما صفر. چه باید بکنیم؟»

خلبان اندیشید که شب بیکرانی است که نه به هیچ بندرگاهی

راه می برد (زیرا که چنان می نمود که هیچ بندری راه دخول نداشت)

نه بسوی صبح. تا یک ساعت و بیست دقیقه دیگر سوخت تمام می شود.

دیر یا زود بایست در دریای تاریکی غوطه می خورد. آه، ای کاش

همین قدر بود که خود را به روشنایی روز می رساند!

فابین سپیده دم را همچون ساحلی از شنهای زرین به نظر آورد که

در آن می توانست پس از این شب هولناک جای پایی پیدا کند. در آن

هنگام زیر او، جلگه ها همچون ساحل نجات سلامت خود را می گسترده.

زمین آرام مزارع خفته خود و رمه ها و تپه هایش را بر پشت می کشید. و

همه پاره های کشتیهای شکسته که در سایه های گرد می چرخیدند وضع

تهدید آمیز خود را از دست می دادند. اگر ممکن می شد، فابین با چه

لذتی به سوی رگه روشنایی روز شنا می کرد! اما نیک می دانست که در

توفان محصور است؛ چه نیک و چه بد. پایان کار در همین ظلمت گره

بسته بود... گاه، اگر بواقع روشنایی روز فرا می رسید، همچون نقاوت

پس از بیماری بود.

گرداندن چشمانش به سوی شرق که خانه خورشید بود چه

سودی داشت؟ میان او و خورشید بغازی چنان عمیق بود که فابین

هرگز نمی توانست از آن بیرون آید.

«پست آسونسیون (Asuncion) خوب پیشرفت می‌کند؛ تا ساعت دو می‌رسد. اما پست پانتاگونیا ظاهراً دچار زحمت شده و انتظار می‌رود خیلی دیر برسند.»

«بسیار خوب، آقای ریویر.»

«ممکن است پست اروپا را منتظر پست پانتاگونیا نگذاریم. همینکه آسونسیون رسید، بیایید دستور بدهم. آماده بمانید.»

ریویر یک بار دیگر گزارشهای هوا را دربارهٔ قسمتهای شمالی خواند. «آسمان صاف. ماه تمام. باد نیست.» کوههای برزیل صاف و سرراست در میان آسمان نورانی از ماه ایستاده بودند، و دامنهٔ زلف جنگلهای شبی‌آسای آنها در لبهٔ سیمین دریا فرو می‌رفت. در آن جنگلهای مهتاب بازی می‌کرد، و پیچیده بازی می‌کرد، زیرا که سیاهی آنها را هیچ روشنی نمی‌بخشید. جزیره‌های سیاه نیز همچون بازمانده‌های کشتیهای شکسته دریا را نقطه چین کرده بودند اما همهٔ راههای هوایی بیرونی را چشمهٔ تمامی ناپذیر مهتاب سیراب کرده بود.

اگر در این هنگام ریویر دستور حرکت می‌داد، کارکنان پست اروپا وارد جهان ثابتی می‌شدند که تمامی شب به نور لطیفی روشن بود. سرزمینی که برای تعادل صحیح نور و سایه خطری نداشت و اندک آشفتگی از نسیم‌های سرد برخورد نمی‌دید، که اگر به هجوم آغاز کنند

در یکی دو ساعت همه آسمان را بر هم می زنند.

ریور همچون معدن کاوی که سرزمین زرخیزی را نظاره کند، خیره به این درخشندگی می نگریست و مردد بود. آنچه در جنوب می گذشت، ریور را، که تنها هوادار سرسخت پروازهای شبانه بود، در وضع نامناسبی قرار می داد. مخالفان او از سانحه پانتاگونیا چنان استفاده سرشاری می بردند که همه ایمان ریور از آن پس به جایی نمی رسید. نکته این نبود که خدشهای در ایمان او راه یافته باشد؛ اگر بر اثر شکافی در کارش وضع غم انگیزی به درون راه یافته بود، آن وضع غم انگیز فقط وجود آن شکاف را ثابت می کرد و بس.

ریور می اندیشید که شاید بر پا کردن پایگاههای تجسی در غرب کار خوبی باشد. باید به این کار رسیدگی کرد. به خود گفت: «بالاخره استدالات قبلی من هنوز پا برجا هستند و از امکانات سانحه یکی کم شد و آن همین است که امشب معلوم شد.» مردم قوی از برگردان کارها نیرومندتر می شوند، اشکال در آنست که معنی واقعی حوادث در مسابقه ای که با افراد می دهیم هیچ جا به حساب نمی آید. ظواهر برد و باخت ما را معین می کنند و امتیازاتی که بدست می آوریم چیزهای بی ارزشی هستند. و اندک شباهتی به شکست ما را نومیدانه مات و مبهوت می سازد.

کارمندی را احضار کرد. «هنوز خبری از باهیا بلانکا نرسیده؟»
«خیر.»

«تلفنی با ایستگاه مذاکره کنید.»

پنج دقیقه بعد باز به تحقیق پرداخت. «چرا خبری که رسیده به من نمی دهید؟»

«صدای پست به ما نمی رسد.»

«خبری نمی فرستد؟»

«معلوم نیست. توفان زیاد است. اگر هم بفرستد ما نمی توانیم بگیریم.»

«به تیره لو دسترسی دارید؟»

«صدای تیره لو را نمی شنویم.»

« با تلفن چطور؟ »

« تلفن هم خواستیم بکنیم. سیم بریده. »

« طرف شما هوا چه جور است؟ »

« خطرناك. خیلی گرم و مرطوب. غرب و جنوب پر برق. »

« باد؟ »

« تا به حال ملایم است. اما تا ده دقیقه دیگر توفان شروع

می‌شود؛ برقها پشت سر هم می‌زنند. »

سکوت.

« الو. باهیا بلانکا! صدای مرا می‌شنوید؟ خیلی خوب. ده دقیقه

دیگر به من تلفن کنید. »

ریور تلگرامهایی را که از ایستگاههای جنوبی رسیده بود از نظر گذراند. همگی یک نواخت گزارش داده بودند: هیچ پیامی از هواپیما نرسیده. برخی از ایستگاهها تا آن هنگام دیگر به بوئنوس آیرس جواب نمی‌دادند و پاره‌ای نواحی ساکت بر روی نقشه همراه انتشار توفان و گردباد رو به ازدیاد نهاده بود، و به تدریج در آن شهرهای کوچک یکا یک خانه‌ها در کوچه‌های تاریک مانده همچون کشتی در دریای تاریک از بقیه جهان جدا می‌ماند. تنها سینه دم بود که اینها همه را نجات می‌بخشید.

ریور همچنان که بر فراز نقشه خم شده بود باز هم امیدوار بود که پناهگاهی از آسمان صاف بیاید، زیرا که به بیش از سی ایستگاه پلیس در خارج شهرها تلگراف کرده انتظار وصول جوابهای ایشان را داشت. و ایستگاه‌های رادیویی در بیش از هزار کیلومتر راه دستور داشتند همینکه پیامی از هواپیما به ایشان می‌رسد فوراً به بوئنوس آیرس اطلاع دهند تا فابین بداند به کجا پناه ببرد.

به کارمندان اخطار شده بود که ساعت یک بامداد سرکار خود حاضر باشند، و ایشان در این هنگام همه مشغول بودند. به نحوی اسرارآمیز شیوع یافته بود که شاید پرواز شبانه در آینده موقوف شود و پست اروپا فقط روزها حرکت کند. به نجوی درباره فابین و گردباد و از همه بالاتر در باره ریور سخن می‌گفتند که معتقد بودند همان

نزدیکیهاست و قدم به قدم برابر این لطمه ناگهانی که طبیعت وارد آورده بود عقب می‌رود.

پنج کارسندان ناگهان بند آمد؛ ربویر میان در اطاق خود ایستاده، پالتو خود را کاملاً تکمه کرده، کلاه را تا روی چشمان پائین آورده بود و درست به مسافری دائم‌السفر می‌مانست که واقعاً هم بود. آرام به رئیس منشیان نزدیک شد.

«ساعت یک و ده دقیقه است. کاغذهای پست اروپا مرتب شده‌اند!»

«من... من فکر کردم...»

«کار شما در اینجا اطاعت دستورهای من است، نه فکر کردن.»
ربویر آهسته روی گرداند و دست را به پشت گرفته به طرف پنجره حرکت کرد. منشی بی به او نزدیک شد.

«قربان، فقط چند جواب رسیده. می‌گویند بسیاری از خطوط تلگرافی داخله از بین رفته‌اند.»

«صحیح!»

ربویر، بی آنکه حرکتی بکند، خیره به میان شب ظلمانی می‌نگریست.

بدینگونه هر پیام تازه‌ای نشانی از خطری جدید برای هواپیمای پستی بود. از هر شهر، هنگامی که ممکن می‌شد پیش از قطع رابطه جوابی فرستاده شود، خبری می‌رسید که گردهاد عظیم همچون ابلغار دشمن در راه است. «از طرف کوردیلرا پیش می‌آید و هر چه سر راه آنست با خود به طرف دریا می‌برد.»

به نظر ربویر ستاره‌ها بیش از حد درخشان بودند و هوا بیش از اندازه نمناک. واقعاً شب عجیبی بود! برخی قطعات آن، همچون گوشت میوه‌ای رخشنده، فاسد می‌شدند.

ستاره‌ها، به تمامی و کمال، به بوئنوس آیرس می‌نگریستند و بوئنوس آیرس نیز واحه‌ای بود که پایدار نمی‌ماند. و در هر حال پناهگاهی بود دور از دسترس فابین. شبی هول‌انگیز بود که بادی بدکار بدان دست یافته بود. آنرا همرنگ خود ساخته بود. شبی ک

پروزشدن بر آن دشوار بود.
جایی در اعماق آن شب هواپیمایی در خطر نابودی بود، و
اینجا در کناره خطر این عله در نبرد بودند تا مگر آنرا نجات بخشند—
اما بیهوده.

زن فابین تلفن کرد. هر شب پیشرفت و نزدیک شدن هواپیمای هست پانتاگونیا را حساب می کرد. زیر لب می گفت «حالا از تره لو حرکت می کند.» آنگاه باز به خواب می رفت. و باز «دارد به سان آنتونیو نزدیک می شود، چراغهای شهر را می بیند.» آنگاه از بستر بیرون می آمد، پرده ها را پس می زد و به شتاب با نگاه آسمان را در می نوردید. «اینهمه ابر ناراحتش می کند.» گاه ماه همچون شبانی شب بیدار در آسمان سرگردان بود و زن جوان از ماه و ستارگان یا آن صدها وجود شاهد و ناظر شوهرش دل و جرأت می گرفت. در حدود یک بعد از نیمه شب حضور او را در نزدیکیهای خود احساس می کرد. دیگر زیاد نمانده، بوئنوس آیرس دیده می شود» آنگاه باز برمی خاست غذایی برای شوهرش تهیه می کرد، و فنجان قهوه داغ بر آن می افزود. «آن بالا خیلی سرد است!» همیشه چنان به استقبال شوهرش می رفت که گویی از قله برف پوشیده ای بازگشته است. «حتماً خیلی سرد است!» «هیچ سردم نیست.» «به هر حال خودت را گرم کن!» یک ربع از ساعت یک گذشته همه چیز را حاضر کرده بود. آنگاه تلفن کرد. در این شب سئوالات معمولیش را کرد.

«فابین نشسته؟»

کسی که به تلفن جواب می داد سرخ و داغ شد. «شما که

هستید.»

«خانم فاین.»

«آه! لطفاً، کمی تأمل کنید...»

از آنجا که وحشت داشت جواب بگوید، گوشی را به رئیس
منشیان داد.

«شما که هستید؟»

«خانم فاین.»

«ها، بله. چه فرمایشی داشتید؟»

«شوهرم رسیده؟»

پس از سکوتی که ناگزیر زن را غافلگیر کرد، یک لفظ یک
هجایی به گوش او رسید: «نه.»
«معطلی داشته؟»

«بله.»

باز هم سکوت. «بله، معطلی داشته.»

«وای!»

بانگ موجودی مجروح. اندکی معطلی چندان اهمیتی ندارد،
اما وقتی معطلی ادامه پیدا کند...

«فهمیدم. حالا کی... کی انتظار دارید برسد؟»

«کی انتظار داریم برسد؟... ما درست نمی‌دانیم کی...»

دیواری استوار، دیوار سکوت، پیش روی زن بود که انعکاس
سؤال‌اتش را به او برمی‌گرداند.

«خواهش می‌کنم به من بگوئید حالا کجاست؟»

«کجاست؟ اجازه بدهید...»

این تعلیق همان شکنجه بود. چیزی در پس آن دیوار روی
می‌داد.

بالاخره صدایی برخاست! «ساعت هفت و نیم امشب از کومودورو
خارج شده.»

«خوب. بعد؟»

«بعد... معطلی داشته. معطلی بواسطه هوای شدیداً توفانی

بوده.»

«وای! توفان!»

بعدالتي آن، ظلم زیر پرده آن ماه که در آسمان بود، آن ماه تناسان بوئنوس آیرس! ناگهان به یاد آورد که از کونودورو تا ترهلو فقط دوساعت پرواز بود.

«یعنی شش ساعت در راه ترهلو بوده! پس لابد پیامهایی فرستاده! در پیامها چه گفتند؟»

«چه گفته؟ آخر... توجه کنید، با یک همچو هوایی... طبیعی است که ما نمی توانیم پیام او را بگیریم.»

«همچو هوایی؟...»

«خانم، شما اطمینان داشته باشید، همینکه خبری از او بگیریم به شما تلفن می کنیم.»

«وای! پس هیچ خبری هم ندارید.»

«شب بخیر خانم.»

«نه! نه! می خواهم با مدیر کل صحبت کنم.»

«معذرت می خواهم. ایشان الان گرفتارند. کمیسیون دارند...»

«چه کار کنم که کمیسیون دارد. اهمیتی ندارد. من حتماً باید با مدیر کل صحبت کنم.»

رئیس منشیان با دستمال عرق از پیشانی سترد. «یک دقیقه صبر کنید.»

در اطاق ریور را گشود.

«قربان خانم فابین می خواهد با شما صحبت کند.»

ریور اندیشید: «این همان چیزی است که از آن وحشت داشتم.»
قسمتهای حساس نمایش وارد صحنه می شدند. نخستین کشش درونی او بر این حکم می کرد که آن جنبه ها را بدور افکند: مادرها و زن ها را نباید به صحنه عملیات راه داد. و در یک کشتی که در معرض غرق شدن است به همه دستور می دهند که احساساتشان را خفه کنند؛ چون احساسات کمکی به ملوانان نمی کند. با تمام این تفصیل ریور تسلیم شد.»

«به تلفن من وصل کنید.»

هنوز آن صدای لرزان را از راه دور درست نشنیده بود، که دانست قدرت جواب گفتن به آنرا ندارد. اینکه یکدیگر را ملاقات کنند برای هر دو یهوده و از یهوده هم بدتر بود.

«خانم، وحشت نداشته باشید. خواهش می‌کنم. در شغل ما خیلی اوقات اتفاق می‌افتد که تا مدت‌ها خبری به ما نمی‌رسد.»

ریویر به جایی رسیده بود که دیگر با مسأله اندوه شخصی کوچکی مقابل نبود بلکه موضوع این بود که قدرت عمل کردن از خود او ساقط شده بود. اکنون آنچه با او مقابل شده بود مسأله زن فایین نبود بلکه فرضیه دیگری از حیات بود. با شنیدن آن صدای خجول ریویر ناگزیر به حرمان بی‌نهایت آن رحم می‌کرد و آن حال را دشمن خود می‌شناخت! چون عملیات و سعادت فردی با هم دوستی ندارند؛ بلکه تا ابد با هم در جنگند. این زن نیز قهرمان جهان مرتبط به نفسی بود که حقوق و تکالیف مخصوص به خود داشت: دنیایی که در آن چراغی هنگام شب بر روی میز نور می‌افشاند، تن تن را طلب می‌کند، جهانی است از عشق و امید و خاطرات. آن زن به خاطر سعادت خود ایستادگی می‌کرد، و حق با او بود.

در ریویر نیز حق داشت. اما هیچ کلمه‌ای نمی‌یافت که آنرا در مقابل حقیقت آن زن عرضه کند.

حقیقت را درون خود کشف می‌کرد، اما این کشف حقیقت غیر بشری و بر زبان نیامدنی او با روشنی حقیر چراغ خانه‌ای کوچک انجام می‌پذیرفت!

«خانم!...»

اما زن فایین صدای او را نمی‌شنید. دستهایش از کوفتن بر دیوار سیاه شده بود و خود، آنگونه که به نظر ریویر می‌آمد، تقریباً کنار پای ریویر از حال رفته بود.

یک روز که ریویر به اتفاق مهندسی بر فراز مرد مجروحی در کنار پلی که ساختمان قریب به اتمام بود خم شده بود، آن مهندس به او گفت: «این پل ارزش صورت له شده این مرد را دارد؟»

حتی یک نفر هم از میان دهقانانی که از آن راه و پل استفاده می کردند مایل نبود این چهره مثله شود تا او از رفتن راه اضافی تا پل بعدی فارغ باشد. مهندس بازگفته بود: «رفاه جامعه همان مجموعه رفاه های افراد است و هیچ حقی ندارد که چشم انداز دورتری داشته باشد.»

ریوبر در موردی که بعداً پیش آمد چنین متذکر شد که «و با وجود این، هر چند زندگی آدمی شاید گرانباترین چیزهای روی زمین باشد ما همیشه به نحوی عمل می کنیم که گویی چیزی گرانباتر از زندگی آدمی موجود است... اما آن چیز چیست؟»

ریوبر وقتی فکر هوانوردان مفقود را می کرد دلش می گرفت همه فعالیت انسان، حتی ساختن پل، مستلزم مالیاتی است که از رنج دیگران جمع می شود، و ریوبر دیگر نمی توانست نسبت به موضوع بی اعتنا بماند... «به چه مجوزی؟»

اندیشید که: این افراد که شاید گم شده اند ممکن بود زندگی خوشی را دنبال می کردند.

چنان می نمود که درستی زرین چراغ شب را می دید که بر چهره هایی تابیده است که یکایک کنار هم خم شده اند. «به چه مجوزی این افراد را از تمامی لذات جدا کرده ام؟» چه حقی داشت که ایشان را از سعادت شخصی محروم کند؟ آیا بالاترین قوانین چنین مقرر نکرده بود که این لذات بشری محفوظ بمانند؟ اما ریوبر این لذات را منهدم می کرد و با این وصف، ناگزیر، یک روز، آن بست های زرین همچون سراب ناپدید می شدند. پیری و مرگ، که از او نیز بیرحمترند، همه را نابود می کنند. شاید چیز دیگری هم هست، چیزی پایدارتر، که باید نجات داده شود، و شاید ریوبر در راه نجات دادن این جزء از انسان در تلاش بود. جز در این صورت عمل او هیچ دفاع بر نمی داشت.

مهر ورزیدن، تنها دوست داشتن، به جایی راهبر نیست. ریوبر حس تکلیف دانی خاصی داشت که از قدرت عشق بالاتر بود و شاید که در اعماق آن حس احساسی لطیف دیگری خفته بود، و آن احساس هزاران فرسنگ از احساسات معمولی دور بود. جمله ای را که زمانی

خوانده بود به یاد آورد: «تنها کار همان جاودان ساختن ایشان است... آنچه درون خود می‌جویی ناماندگار است.» هیکل خدای خورشید را به یاد آورد که اینکاها در قدیم الایام در پرو ساخته بودند. صخره‌های عظیم روی کوه. اگر این صخره‌ها که هیکل خدای خورشیدند نبودند از تمامی آن تمدن قوی که باسنگهای عظیمش، همچون اندوهی تیره، برانسان معاصر سنگینی می‌کند چه مانده بود؟ آن رهبر و پیشوای بدوی طبق قانون کدام عشق عجیب و کدام بیرحمی افراد قبیله خود را وادار کرده بود که آن قطعات عظیم سنگ را از کوهستان بالا بکشند و خود را جاودان سازند؟

و اکنون تصویری دیگر در ذهن ریویرگنشت: مردم شهرهای کوچک که شب هنگام گرد دسته‌های موسیقی می‌گشتند. اندیشید که: آنگونه سعادت، آن کندوبست‌ها... آن پیشوای نژادهای باستانی ممکن است چندان عطوفتی نسبت به رنجهای آدمیان نداشته است، اما نسبت به مرگ خود رحمی بیکران داشته است. این رحم نسبت به مرگ شخصی او نبوده، بلکه شامل نژاد ما بوده که محکوم به فناشدن زیرا انبوه شن و ماسه گردیده است و از این‌روی به مردم خود فرمان داد تا دست کم آن سنگها را علم کنند که صحرای انباشته از ریگ هرگز نتواند آنها را غرقه سازد.

فاین چنین اندیشید که آن پاره کاغذ شاید هنوز او را نجات بخشد، و در حالی که دندانهایش را به هم می فشرد، آنرا باز کرد. «ارتباط با بوئنوس آیرس محال. حتی کلید تلگراف را نمی توانم دست بزنم، لطمه های برق دستهایم را بیخس کرده.»

فاین در آن غیظی که داشت خواست جوابی بدهد، اما همینکه آلات هدایت را رها کرد تا چیزی بنویسد موج عظیمی از تنش گذشت، و بقایای موج او را در آن فلز پنج تنی بالا بردند و به پس و پیش تاب دادند. پس کوشش برای نوشتن را رها کرد.

بار دیگر دستها را محکم بر آلات راهنمایی فشرد و آنرا پائین آورد. سخت نفس میزد. با خود اندیشید که اگر این مردك از بیم توفان آنتن رادیو را بالا کشیده باشد همینکه بر زمین نشستند با مشت به صورتش خواهد کوفت. بهر قیمتی که هست باید با بوئنوس آیرس تماس بگیرند—چنانکه گویی از فراز صدها فرسنگ رشته امانی را ممکن بود برای نجات دادن او از آن خطرگاه به او برسانند! اگر شعاعی از نورگذران و سرگردانی به او نمی رسید، ولو روشنی لرزان چراغ میکنه ای باشد—هر چند چندان امید بخش نبود و با این وصف همچون نشانه هدایتی خبر از زمین می داد و می درخشید. کاش دست کم صدایی، ولو بک کلمه تنها از جهان ناپیدا به او می رسید. خلبان مشت خود را بالا برد و آنرا در درخشش سرخ فام تکان داد، به

این امید که تلگرافچی را که پشت سر او بود از حقیقت خبردار کند، اما آن دیگری خمیده بود تا جهانی ویران را با شهرهای مدفون و روشنایی مرده‌اش تماشا کند، و او را ندید.

فایین آرزو می‌کرد که کاش هرگونه فرمانی که می‌خواهند با بانگ رسا به او بدهند تا او اطاعت کند. اندیشید که اگر به من بگویند مدام دور بزنم دور خواهم زد و اگر بگویند رو به جنوب بروم... چون حتی در آن هنگام نیز در برخی جاها حال هوا آرام بود و در روشنی و تاریکی نور ماه آشفتگی نداشت. رفقای او در آن پائین که همچون اهل علم همه چیز را می‌دانستند خبر آنجاها را داشتند، و با چراغهای آویزان خود مانند گلهای شیپوری زیبا روی نقشه آن نقاط را تماشا می‌کردند. اما فایین چه چیزی جز از گردباد و شب می‌دانست، آنهم شبی این چنین که با باران مهیب تاریکی خود او را خیره کرده بود. یقین بود که آن رفقا و همکاران او آن دوتن را در این گردبادها و ابرهای شعله‌ور رها نمی‌کردند!

همچو چیزی محال بود! ممکن بود به فایین دستور دهند که جهت هواپیما را دویست و چهل درجه منحرف کند، و البته او همان کار را می‌کرد... اما تنها مانده بود.

چنان بود که گفتی ماده بیجان هم از یأس او متأثر شده است؛ هر بار که هواپیما زیر و بالا می‌رفت موتور چنان سخت میلرزید که همه بدنه هواپیما دچار لرزش خشم می‌گردید. فایین همه کوشش خود را به کار می‌بست تا هواپیما را به راه بیاورد؛ در اطاقک هواپیما خمیده چشم به صفحه افق مصنوعی دوخته بود، زیرا که توده‌های آسمان و زمین، بیرون هواپیما از یکدیگر شناخته نمی‌شدند و همچون جهانی که در شرف تکوین باشند درهم بودند. اما عقربه‌های ابزارهای پرواز با سرعت‌های ناگهانی پس و پیش می‌شدند و دنبال کردن آنها تقریباً غیر ممکن شده بود.

بهمان زودی خلبان هواپیما که بر اثر سرعت حرکت آنها گمراه شده بود مقداری هواپیما را پایین آورده بود و در مقابل حملات نامنتظر مقاومت می‌ورزید، در حالی که چاههای هوایی کشنده او را به تاریکی

می کشیدند. نگاهی به عقربه ارتفاع هواپیما افکند — پانصد متر — درست همطراز تپه ها. اثر شدید امواج آنها را بر خود حدس زد، زیرا که اکنون چنان می نمود که تمامی این غولهای زمینی که کوچکترینشان با برخورد با آن او را هیچ می کرد، از پایه های خود جدا شده به حال مست و ناهشیار گرد او می چرخیدند.

کارناوال تیره پر برق و زرقی آن به آن به او نزدیکتر می شد. تصمیم خود را گرفت. هر جا که می شد فرود می آمد، ولو به قیمت اصابت با زمین باشد! در هر حال برای پرهیز از برخورد با تپه ها، تنها مشعل نشستن هواپیما را به هوا انداخت. چراغ صدا کرد و چرخید و بعد جلگه وسیعی را روشن کرد و بعد خاموش شد، فابین دیده بود که زیر هواپیما همه جا دریاست!

اندیشه ها بهشتاب از ذهنش می گذشتند. کم شده ایم — چهل درجه انحراف — بلی، جای شک نیست، منحرف شده ام — گردباد بزرگی است — زمین کجاست؟ به طرف مغرب گردید. با نداشتن مشعل، دیگر از دست رفته ایم. خوب دیگر، یک روز بایست چنین می شد! و این مرد که با من است! حتماً آتن را بالا کشیده... اما دیگر خشم خلبان فرو نشسته بود. همین بس بود که دستهایش را باز کند و زندگی هر دو همچون دویاره غبار ناچیز از میان انگشتان او نابود شود. قلب تپان هردو — خود و دوستش — را در دست داشت. و ناگهان از دستهای خود به وحشت افتاد.

در این حمله های باد پر برف و باران که به هواپیما می شد، برای مقابله با تکانهای شدید چرخ گردنده، با تمام قوت و قدرت خود به آن چرخ چسبیده بود و یک لحظه آن را رها نمی کرد، ورنه سیمهای هدایت از دست او رها می شد. اما اکنون بر اثر فشار زیاد دیگر دستهای خود را حس نمی کرد. کوشید انگشتانش را بلند کند و همان نشانی باشد که انگشتانش هنوز هستند، اما یقین نداشت که انگشتان از او اطاعت کردند. گویی بازوانش به دو تنه بیگانه عجیب و به هم پیوسته، همچون پاروهای لاستیکی، خاتمه می یافتند. به خود گفت «بهرتست فکر کنم که چرخ گردنده را معکم گرفته ام.» اما نمی توانست بفین کند

که این فکر تا حدود دستهایش انتقال یافته است. تکانهای شدید چرخ را فقط با لطمه‌های ناگهانی که به‌شانه‌هایش وارد می‌آمد درک می‌کرد. «حتماً ولش می‌کنم. انگشتهایم باز می‌شود.» آن بی‌قیدی که بدو دست داده بود هراساندش — اینکه جرأت آنرا کرده بود که چنان بیندیشد! — زیرا که اکنون چنین واهمه می‌کرد که دستهایش به اطاعت تلقین نادرست اندیشه‌اش، اندک‌اندک باز می‌شدند تا او را نابود کنند.

ممکن بود به تقلای خود ادامه دهد و بخت خود را بیازماید. می‌اندیشید که هیچ تقدیری از بیرون ما به‌ما نمی‌تازد. اما انسان در درون خود سرنوشت خود را همراه دارد و لحظه‌ای فرامی‌رسد که خود را شکننده می‌یابد؛ و آنگاه چنانکه دچار سرگیجه شده باشد خطاها و خطها او را می‌فریبند.

و در همین لحظه، بالای سرش از میان دریدگی توفان، همچون گولی‌کشنده در پرتگاهی عمیق، یکی دو ستاره درخشیدند. اینها را خوب می‌دانست که دامنند. آدم در سرچاه یکی دو ستاره می‌بیند و دنبال آنها خود را بالا می‌کشد — هیچوقت نمی‌تواند بازگردد و تا ابد همان بالا می‌ماند و ستاره‌ها را می‌جاود... با اینهمه، رغبت او به روشنائی چنان بود که هواپسما را رو به بالا سوق داد.

هواپیما را بالا برد و در آن بالا راست کردن خطای ناشی از حملهٔ توفان آسانتر شد زیرا که ستاره‌ها وضع و محل هواپیما را به او می‌نمایانند. کشش بیرنگ ستاره‌ها باز هم قایم را بالا می‌کشید؛ پس از آن آرزوی شدید روشنی دیگر به هیچ قیمت حاضر نبود از اندک سویی چشم پیوشد. اگر تمامی ثروت او اندک روشنی می‌کده‌ای بود، گرد آن نشانهٔ آرزوی قلبی تا وقت مرگ طواف می‌رفت! این بود که اکنون رو به میدان روشنایی صعود می‌کرد.

اندک اندک به حال ماریچ بالا رفت و از چاه تاریکی که دهانه‌اش زیر او بند آمد بیرون رفت. همچنانکه بالا می‌رفت ابرها سایهٔ خود را از کف می‌دادند و به صورت امواج سفیدتر و پاکیزه‌تر از کنار او می‌گشتند. قایم از ابرها بالاتر رفت.

و در این هنگام گرفتار شگفتی شد؛ خیره از آن روشنی، ناگزیر شد چند ثانیه چشمانش را فرو بندد. هرگز به خواب هم نمی‌دید که ابرهای شبانه چنین خیرگی بخش باشند. اما ساء تمام بود و تمامی مجمع الکواکب‌ها ابرها را بدل به امواج نور می‌کردند.

در یک لحظهٔ زودگذر، در آن لحظه که خلبان بکلی از ابرها برتر شده بود، آرامشی یافت که بیرون از حد درک او بود. اندک حرکت هوا هم هواپیما را نمی‌جنباند، اما همچون کشتی بی‌که از مدخل

بندرگاه گنشته باشد، آرام درکناره پیش می‌رفت: درگوشه نشناخته و پنهانی آسمان، همچون بندرگاهی در جزائر سعادت، می‌خرامید. زیر فابین. توفان هنوز دنیای دیگری می‌ساخت آکنده از گردباد و توفان و رعد و برق، اما چهره‌ای به سفیدی برف را روبه‌ستارگان گرفته بود.

در این هنگام همه چیز: دستهایش، لباسهایش، بالهای هواپیما، درخشنده شدند، و فابین اندیشید که در برزخ جادوی شگفتی گرفتار آمده است، زیرا که نور از ستاره‌ها پائین نمی‌آمد، بلکه از پائین، از آن سفیدی برفین، رویه بالا فوران می‌کرد.

ابره‌ای زیرین پاره‌هایی را که ماه بر آنها می‌افشاند بالا می‌آوردند، از هر سو همچون برجهای برفی می‌نمودند. جویی از نور به رنگ شیر همه جا جریان داشت، و هواپیما و دوسرنشین آنرا در خود نمی‌شست. وقتی فابین رو بسوی تلگرافچی گرداند او را متبسم یافت.

بانگ زد: «این بهتر شد!»

اما کلمات او در صدای پرواز غرق شد، دو نفری به وسیله لبخند گفتگو کردند. فابین اندیشید که خیلی ابله‌م که می‌خندم، بکلی از دست رفته‌ایم.

و با این وصف، بالاخره آن هزاران بازوی تاریکی او را رها کرده بودند، آن زنجیرها گسسته بود، همچون یک زندانی که اجازه یابد اندک مدتی میان گلها آزادانه قدم بزند.

فابین اندیشید که زیادی زیباست. در میان گنجینه دور افتاده ستارگان، و در جهانی که هیچ موجود زنده‌ای، و هیچ نفس‌کشی، به جز او و همسفرش در آن نبودند، پیش می‌رفت. به غارتگران شهرهای افسانه‌ای می‌ماندند که در طاقنماهای آکنده از گنجینه گرفتار آمده باشند و راه خلاصی برایشان بسته باشد. ایشان نیز میان این گوهرهای یخ بسته سرگردان بودند، و بالاتر از قدرت خیال ثروتمند—اما محکوم به نیستی.

یکی از تلگرافچیها در ایستگاه کومودورو ریوآدا و با در پانتاگونیا حرکتی یکه خورده کرد، و تمامی دیگر تلگرافچیها که کشیکی نومیدانه می دادند گرد او جمع آمدند تا پیام رسیده را بخوانند.

نوری تند بر صفحه کاغذ سفید افتاده بود. دست تلگرافچی از انجام دادن کار خود اکراه داشت و مداد در دست او می لرزید. کلماتی که بایست نوشته می شدند در دست او زندانی بودند، اما در همان لحظه نیز انگشتان او به هم برآمده بود.

«توفان؟»

با سر تأیید کرد؛ بواسطه صداهای زائد در طبیعت پیام رادیویی را به زحمت می شنید. آنگاه چند علامت ناخوانا بر کاغذ ~~نشت~~ و بعد چند کلمه، و بالاخره متن پیام به دست آمد.

«در ارتفاع سه هزار و پانصد متری بالای ابرها و توفان هستم. به طرف غرب و بالای زمین پیش می روم. فهمیدم که باد ما را بالای دریا برده. پائین هیچ چیز دیده نمی شد. نمی دانم هنوز بالای دریا هستیم یا نه. گزارش دهید که آیا توفان در داخله هم هست.»

بواسطه توفانها تلگراف را از ایستگاه به ایستگاه دیگر تا خود بوئنوس آیرس تقویت کرده بودند، همچون آتشی عظیم که برای رساندن خبر از مناره یی به مناره دیگر می افروختند.

بوئنوس آیرس جوانی مخا بره کرد. «توفان سراسر داخله را گرفته.
چقدر بنزین باقی دارید؟»

«به قدرسی دقیقه.» این کلمات نیز با سرعت هر چه تمامتر از
ایستگاههای سراسر گذشت و به بوئنوس آیرس رسید.
تا کمتر از نیمساعت هواپیما محکوم بود که با سردرگربادی
فرورود که شاید آنرا تا خود زمین پرتاب و خرد می کرد.

ریویر که همه امید خود را از دست داده بود، در اندیشه فرو رفته بود؛ جایی این هواپیما میان تاریکی سقوط می کرد. تصویری از صحنه‌ای در ذهن او گذشت که در کودکی بر آن نقش بسته بود؛ استغری عظیم که آب آنرا می کشیدند تا جسدی را در آن بیابند. بدین نحو تا وقتی که این سیل تاریکی بر سطح زمین می خشکید و نور به جلگه‌ها و مزارع باز می گشت هیچ اثری از هواپیما به دست نمی آمد. در آن هنگام شاید دهقانی خرده‌پا به تنهای دو جوان بر می خورد که همچون کودکانی که میان چمن به آرامی به خواب رفته باشند آرنجها را روی صورت خم کرده بودند. شب ایشانرا غرق کرده بود.

ریویر به فکر تمامی گنجینه‌ای افتاد که در اعماق شب، همچون در عمق دریاها، افسانه‌ای غرقه بود. درختهای سیب شب که با تمامی شکوفه‌های خود که هنوز به کاری نمی روند در انتظار بامداد است. شب عطراگین که گوسفندان خفته و گلها را که هنوز رنگ نگرفته اند پنهان می کند.

اندك اندك كشتهای خرم و جنگلهای نمناك و چمنهای ژاله خورده به سوی نور انعطاف می پذیرفتند. اما جایی بر روی این تپه‌ها که دیگر از خوف و تهدید تیره نبود، در میان دشتهای ورمه‌ها، در

دنهایی که بازآرامش پذیرفته بود، دو کودک به خواب رفته می نمودند. و چیزی از جهان مرئی به آن جهان دیگر جریان می یافت.

ربویر از همه مهریانی و لطافت زن فابین خبر داشت، ترسهای که او را دنبال می کردند می شناخت؛ چنان بود که گفتی این عشق فقط چند مدتی، همچون بازیچه ای که به کودک کی بی نوا بخشند، به او عاریت داده شده بود. به فکر دستهای فابین افتاد که محکم برآلات هدایت هواپیما چسبیده، تا چند دقیقه دیگر تعادل سرنوشت او را در خود نگاه می داشتند؛ آن دستها نوازش کرده، برحقه پستانی وا- ایستاده، جنبشی لطیف در آن پدید آورده بودند، دستهایی بودند که فضیلت خدایان داشتند؛ صورت را لمس کرده آنرا دیگرگون ساخته بودند. دستهایی بودند که معجزه می کردند.

فابین اکنون در شکوه بی کرانه ابرها در حرکت بود، اما زیر هواپیما ابدیت قرار داشت. هنوز هم وجود او جزئی از مجمع الکواکب بود، تنها ساکن آنها بود. تا چند مدتی بازهم عالم را در دست داشت، و آنرا کنار سینه خود وزن می کرد. آن چرخ گردنده که در دست گرفته بود باری از گنجینه بشری را پیش می برد و نویدانه رازستاره ای به ستاره ای دیگر، این ثروت بی حاصل را به معامله عرضه می کرد، که اندکی دیگر از آن او نبود.

یک ایستگاه رادیویی بود که هنوز با او تماس داشت. تنها حلقه رابط بین او و جهان زندگان موجی از موسیقی بود، آهنگی که پائین و بالا تکرار می شد. نه ندبه وزاری بود، نه مستی و ادباری، و با این همه خالص ترین صداهایی بود که در همه جهان از نومییدی دم می زد.

روینو میان سلسله اندیشه‌های او ناگهان به درون آمد.

«داشتم فکر می کردم، قربان... شاید بتوانیم...»

در حقیقت چیزی برای پیشنهاد نداشت، اما بدین نحو حسن- نیت خود را اعلام می کرد. اگر رامحلی می یافت، وای که اگر آنرا می یافت چه شادیهایی نمی کرد! درباره آن چنان می اندیشید که گفتی معمای حل شدنی. تمام قدرت او در همین یافتن رامحل بود، اما ربویر حاضر نبود به او گوش بدهد. «روینو، به شما گفتم که در زندگی رامحلی نیست. فقط نیروهای محرك موجودند و کار ما آن است که آن نیروها را به کار اندازیم — در آنصورت راه حل خودش پیدا می شود» تنها نیرویی که روینو بایست به کار می انداخت همان بود که در کارگاه مکانیکی بود، و آن نیروی ناچیزی بود که از زنگ زدن محور پروانه جلوگیری میکرد.

اما اتفاقات این شب روینو را خطا کار یافت. احکام بازرسانه او از عهده نظارت بر عناصر طبیعت یا حتی هواپیمای خیالی بر- نمی آمد که دیگر حتی در پی ربودن پاداش سرعت پرواز هم نبود، بلکه تنها در صدد آن بود که از جریمه‌ای بگریزد که پرداخت آن تمامی جریمه‌های روینو را باطل می کرد، و آن جریمه مرک بود. اکنون دیگر کاری از روینو ساخته نبود، و او اندوه زده و تنها

در اطاقهای اداره راه می‌رفت.

به ریوبر اطلاع دادند که زن فابین می‌خواهد او را ببیند. زن که اضطراب و تشویش شکنجه‌اش می‌داد در اطاق منشی به انتظار نشسته بود تا کی ریوبر او را بپذیرد. کارمندان زیر چشمی به چهره او می‌نگریستند. احساس شرم و خجالت می‌کرد، و به حال عصبی به پیرامون خود می‌نگریست، هیچ حق نداشت آنجا حاضر شود. منشیان طبق معمول به کار خود مشغول بودند و به چشم او چنان می‌آمد که جسدی را لگسال می‌کنند؛ در دفترهای ایشان هیچ غم بشری نبود مگر آنکه به صورت ارقام ناپایدار تقلیل یافته باشد. دنبال چیزی می‌گشت تا شاید از فابین او با او سخن گوید؛ در خانه همه چیز از نبودن او حکایت می‌کرد—ملحفه که روی تخت صاف مانده بود، قهوه که روی میز بخار می‌کرد، و گلها که در گلدان عطر می‌پراکنده بودند. اما اینجا، در دفتر، هیچ اثری از او نبود؛ همه چیز با رحم و دوستی و خاطرات دشمنی داشت. تنها کلمه‌ای که بگوشش خورد (زیرا که در حضور او به حکم غریزه صدای خود را پائین برده بودند) ناسزای یکی از کارمندان بود که فریاد می‌زد و رسیدی را جستجو می‌کرد. «حساب دینامورا می‌گویم، خدا لعنت کند! همان را که به سانتو می‌فرستیم.» زن فابین چشم باز کرد و خیره و شگفت زده به این مرد نگریست. آنگاه چشم از او گرداند و به نقشه‌ای که به دیوار کوبیده بود خیره شد. لبانش به نحوی تقریباً نامحسوس اندکی لرزید.

توجه به این واقعیت او را رنجه می‌کرد که در این اطاق خود او فرستاده اعتقادی خصمانه بود و تقریباً از آمدن پشیمان شد؛ دلش می‌خواست جایی نهان شود، زیرا که از بیم آنکه به او توجه کنند جرأت آن نداشت که سرفه کند یا بگریزد. احساس می‌کرد که حضور او در آن محفل نادرخور و نابجاست، چنانکه گویی برابر ایشان برهنه ایستاده باشد.

اما حقیقت او، حقیقتی که در درون داشت، چندان نیرومند بود، که همه ایشان بارها به تکرار دزدیده بسوی او می‌نگریستند، به این

امید که آن حقیقت را در چهره او بخوانند. زیبایی از آن او بود و او نماینده چیزی مقدس بود، که دنیای سعادت بشری باشد. مدافع حرمت آن چیز جسمانی بود که آدمی چون دست به کار می‌زند با آن ناجوانمردانه در می‌افتد. چشمان خود را در مقابل تجسس درهم ایشان بست، و همه آرامشی را که آدمی در ناینبایی خود ناگزیر در هم می‌ریزد آشکار ساخت.

ریویر او را پذیرفت.

پس اکنون آمده بود تا به خاطر گلهایش و فیهوای که روی میز در انتظار بود و به خاطر تن نوجوان خود، افتاده و التماس کند. باز در این اطاق، که از اطاقهای دیگر هم سردتر بود، لبانش به لرزه در آمد و به همین طریق نیز بر حقیقت درون خود که در این جهان بیگانگان بیان ناپذیر بود، شهادت می‌داد. همه کشتش و خواهش عشق او، و جان نثاری دل او، در اینجا حاوی جنبه‌ای خود خواهانه و مزاحم می‌نمود. و باز آرزو کرد که آنجا را به ترک گوید.

«مزاحم شما شدم...»

ریویر گفت: «مزاحم من نشده‌اید. منتها بدبختانه نه از من کاری ساخته است نه از شما، جز آنکه... صبر کنیم.»

شانه‌های زن حرکتی خفیف کردند و ریویر معنی آن حرکت را دریافت: «پس فایده آن چراغ که روشن کرده‌ام، و شامی که پخته‌ام و گلهایی که در گلدان نهاده‌ام، وقتی بازگردم چیست؟»

زمانی مادری جوان راز دل خود را با ریویر در میان نهاده بود: «هنوز درست متوجه مرگ بچه‌ام نشده‌ام. این چیزهای بی‌اهمیت و کوچکنده که دل مرا می‌سوزانند - وقتی چشمم به لباسهای بچه می‌افتد که حاضر کرده بودم، وقتی نیمه‌شب از خواب می‌پریم و محبت در دلم موج می‌زند، و حالا مثل شیرینی که در پستان دارم آنهم فایده‌ای ندارد!» و برای این زن مرگ فایین تازه فردا آغاز می‌شد - در همه کارها که می‌کرد، در چیزهای کوچک و بی‌اهمیت... که دیگر هیچیک فایده‌ای نداشت. فایین نه سرعت بلکه اندک‌اندک از

آن خانه می‌رفت. رحمی عمیق اما بیان ناپذیر دل ربویر را به‌درد آورد.

«خانم...»

زن جوان در درگاه بود و روگرداند و با تبسمی خفیف و ناچیز که قدرتشی را نادیده می‌گرفت او را گذاشت و رفت.

ربویر باز به‌سنگینی نشست. «با وجود این همین زن دارد به من کمک می‌کند تا چیزی را که دنبالش می‌گردم کشف کنم.»

با دل مشغولی انگشت در انبوه پیامهای تلگرافی ایستگاههای شمالی فرو می‌کرد. اندیشید که: «ما برای نامیرایی دعا نمی‌کنیم، بلکه دعا می‌کنیم که اعمال ما و تمامی چیزها ناگهان از معنی و مفهوم خود عاری و بری بشوند؛ زیرا که در آن هنگام خلأ کامل همه چیز آشکار می‌شود.»

نگاه خیره او روی تلگرافها افتاد.

«اینها کوره راههایی است که مرک برای ورود به اینجا اختیار می‌کند - پیامهایی که دیگر فاقد معنی شده‌اند.»

به‌روییو نگاه کرد. این یک هم فاقد معنی بود، دیگر او هم به‌کاری نمی‌خورد. ربویر بالحن تقریباً خشن او را مخاطب قرار داد:

«باز باید وظائف شما را یادآوری کنم؟»

آنگاه دری را که به‌دفتر مرکزی باز می‌شد گشود و دید که ناپدید شدن فایین را چگونه با علائمی ضبط کرده بودند که زن فایین اگر هم می‌دید چیزی نمی‌فهمید. ورقه‌ای که علامت (R. B. 903) را داشت، و هواپیمای فایین بود، تا همان وقت داخل گیره‌ای که بدیوار کوبیده شده بود راه یافته بود، و آن گیره مخصوص هواپیمای مفقود بود. کارمندانی که کاغذهای پست اروپا را آماده می‌کردند با سستی و بی‌علاقگی مشغول کار خود بودند. از فرودگاه تلفن می‌کردند و در باره کارمندان کشیک شب که حضورشان دیگر لزومی نداشت دستور می‌خواستند:

امور زندگی دچار تانی می‌شد. ربویر اندیشید که: این است

مرگ. کار او همچون کشتی شراعداری بود که روی دریا آرام مانده باشد.

صدای رویینو را شنید. «قربان، تازه شش هفته بود که عروسی کرده بودند.»

«مشغول کارت بشو!»

ریویر، که منشیان را می‌نگریست، چنان می‌نمود که از میان ایشان کارگران و مکانیسین‌ها و خلبانان و تمامی افراد دیگر را می‌دهد که با ایمان مردان سازنده، او را در کارش یاری کرده بودند. به فکر آن شهرهای کوچک قدیم افتاد که مردم زیرلب از جزایر هند سخن می‌گفتند و کشتی می‌ساختند و آنرا از امید می‌انباشتند. تا شاید امید خود را ببینند که بالهای خود را بر روی دریا گسترده است و همه ایشان بزرگ شده و بالاتر از خود رفته و نجات یافته بودند—و اینها همه را یک کشتی کرده بود! اندیشید که هدف شاید هیچ معنی نداشته باشد، آنچه آدمی را از مرگ می‌رهاند آن کاری است که انجام می‌پذیرد. آن افراد بوسیله کشتی خود پس از مرگ هم زنده‌اند.

ریویر نیز هنگامی که معنی کامل آن تلگرافها را به آنها باز می‌داد، و به افراد کشیک شب ناآرامی ایشانرا و به خلبانان خود هدف غم‌انگیز ایشان را برمی‌گرداند، با جنگ نبرد می‌کرد؛ در آن هنگام بود که همچون باد که کشتی شراعی را بر دریا زنده می‌کند، زندگی نیز کار ریویر را زنده می‌کرد.

در کومودور و ریبواداویو اکنون هیچ چیز شنیده نمی‌شد، اما بیست ثانیه بعد، در نهمصد کیلومتری آنجا، یعنی در باهیا بلانکا پیام دوم شنیده شد.

«پائین می‌آیم. وارد ابرها شدم...»
 آنگاه دو کلمه از پیامی در هم در تیره‌لوشنیده شد.
 «...هیچ نمی‌بینم...»

موج کوتاه چنین است؛ اینجا گرفته می‌شود، اما جاهای دیگر سکوت است. و سپس، بی‌هیچ دلیلی، همه چیز تغییر می‌کند. کارکنان این هواپیما، که وضع و موقع آن مجهول بود، از جایی بیرون از مکان و بیرون از زمان، صدای خود را به گوشهای زنده می‌رساندند. و در ایستگاه بیسیم دستهای موهوم یکی دو کلمه از آنرا به روی کاغذ دنبال می‌کردند.

آیا سوخت تمام شده بود، یا خلبان، پیش از بروز بلا، آخرین تیر خود را از ترکش می‌انداخت:

بدون آنکه با زمین تصادم کند می‌نشست؟

بوئنوس آیرس دستوری به تیره‌لومخاברה کرد: «از او پرسید.»

ایستگاه بیسیم به آزمایشگاهی می‌مانست با ظروف مسین و نیکلی و مانومترها و طبقات سیم. تلگرافچیهای کشیک با روپوش‌های

سفید چنان می نمودند که خاموش به تجربه ساده ای اشتغال دارند.
به ظرافت و نرمی به ابزارهای خود دست می زدند و در آسمان مغناطیسی
جستجو می کردند.

یا گنج جویانی بودند در پی گنجینه نهفته.

«جواب نمی دهد؟»

«جواب نمی دهد.»

شاید باز هم در آن صدایی بشنوند که حکایت از زندگی می کرد.
اگر هواپیما و چراغهای آن باز هم بالاتر می شدند تا به ستارگان
پیوندند، شاید صدایی بگوش ایشان می رسید.

ثانیه ها پیاپی می گشت. آیا هواپیما هنوز در پرواز بود؟ هر
ثانیه که می گشت امید می برد. نهر زمان زندگی را همراه می برد
و می فرسود. همچنانکه مدت بیست قرن به دیوار هیکلی می کوبد، و
از دل سنگ صخره می گذرد و هیکل را ویران می سازد. قرن ها
فرسایش نیز در هر ثانیه بانگ می زدند و هوانوردان را تهدید
می کردند.

هر ثانیه که می گشت چیزی را با خود می برد: صدای فاین،
خنده او، لبخند او، سکوت همه جا سیطره می یافت. سکوت سنگین و
سپس سنگینتر، همچون دریای باردار، صداها را خفه کرد.
کسی زیر لب گفت: «ساعت یک و چهل دقیقه است. سوختشان
تمام شده. دیگر نمی شود در پرواز باشند.»
و باز سکوت.

مزه ای خشک و تلخ به لبهاشان نشست، همچون طعم خشک
پایان سفر. چیزی اسرارآمیز، چیزی بیماری بخش، برایشان گذر کرده
بود. و همه نیکل براق و مس مشبک به نظر می آمد که زیر اندوهی
که در کارخانه های ویران می روید تیره شده بود. همه این دستگاه ها
پهوده و بی فایده شده بود، همچون یک بغل شاخه خشکیده.

یک چیز باز مانده بود، در انتظار روز ماندن. تا چند ساعت
دیگر تمامی آرژانتین رو به خورشید می کرد، و در اینجا این چندتن،
چنانکه گویی بر ساحلی باشند، به جای خود ایستاده به توری می نگریستند

که اندك اندك بسوی ایشان کشیده می‌شد، و ایشان نمی‌دانستند در آن تورچه صیدی هست.

و اما آن حال آرام که فقط پس از سوانح عظیم روی می‌آورد که سرنوشت نیروی خود را به مصرف رسانده است، بر روی در دفترش مستولی شده بود. تمامی نیروی پلیس کشور را آذیر داده بود. کاری دیگر نمی‌توانست انجام دهد، مگر انتظار.

اما حتی در خانه مردگان نیز نظم باید برقرار باشد. رویور به رویینوا اشاره کرد:

«به پست‌های هوایی شمالی این تلگرام را بخشنامه کنید. پست پانتاگونیا احتمال تأخیر زیاد دارد. برای پرهیز از تأخیر بیهوده پست اروپا نامه‌های پانتاگونیا با پست بعدی اروپا ارسال می‌شود.» اندکی به پیش خم شد. آنگاه، با بذل کوششی، چیزی را به خاطر آورد، که چیز مهمی بود. بلی، همان بود. باید یقین کرد.

«رویینوا»

«قربان!»

«لطفاً دستور صادر کنید. خلبانان حق ندارند از ۱۹۰۰ دور در دقیقه ماشین را تندتر به کار اندازند. موتورهای مرا نابود می‌کنند.» «بسیار خوب قربان.»

رویور اندکی بیشتر برش را خم کرد. تنها ماندن — این بالاترین آرزوهایش بود.

«فقط همین، رویینو، حالا دیگر بدو پروا»

و همین برابری ایشان در برابر سایه مرگ رویینو را از وحشت انباشت.

روینو بی مقصد و منظور در دفتر راه می‌رفت. احساس یأس می‌کرد. حیات شرکت دچار وقفه شده بود، زیرا پست اروپا که باید ساعت دو حرکت می‌کرد، اکنون دستور توقف می‌گرفت و پس از سیده‌دم حرکت می‌کرد. کارمندان بادل گرفته سر جای خود مانده بودند، اما ماندنشان در این هنگام بی‌فایده بود. گزارشهای هوای نقاط شمالی با وزن ثابت می‌رسید، اما «باد نیست» و «آسمان صاف» و «ماه تمام» آنها منظر قلمرو بی‌حاصلی را زنده می‌کرد. دشتی از سنگها و مهتاب. روینو، که درست نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند، صفحات بایگانی را که سرپرست اداره دفتر با آن مشغول کار بود زیر و رو می‌کرد، و ناگهان متوجه شد که سرپرست مزبور کنار او ایستاده با قیافه‌ای آمیخته به احترام تمسخر آلود منتظر است که کاغذها را پس ببرد. مثل اینکه با دهان بسته می‌گفت: «این نمایش را من باید بدهم، چطور است دست از آن برداری، ها؟»

هر چند روینو بازرس از روش زیردست خود سخت یکه خورده بود، با حرکتی که ناراحتی او را نشان می‌داد، اسناد را به او باز داد. سرپرست با جال پراز تشریفات و اهمیت دروغین بجای خود نشست، روینو اندیشید که «باید به او گفته بودم خفه خون بگیرد». آنگاه برای حفظ آبرو، از آنجا دور شد و افکارش متوجه داستان غم‌انگیز آن شب

گردید. زیرا که با این داستان غم انگیز همه مبارزه رئیس او واژگون می‌شد، و روینو دوجانبه متضرر می‌گردید.

تصویر ربویر که اکنون تنها در دفترش مانده بود در ذهن روینو بیدار شد. ربویر گفته بود «بدو برو» هیچوقت کسی دیده نشده بود که مانند ربویر بدون دوست باشد، و روینو در دل خود عطفی عظیم بدو یافت. در ذهن خود جمله‌های مبهمی را زیرو رو می‌کرد که مبین تسلیت و مهربانی بودند، و آن کشش که او را به استفاده از آن جملات تحریک می‌کرد به نظر روینو تعسین آمیز آمد. آرام دست به درکوفت. جوابی نیامد. چون جرأت نداشت در آن سکوت در را محکمتر بکوبد، دستگیره را چرخاند. ربویر آنجا بود. نخستین بار بود که روینو با حفظ حال تساوی، و تقریباً مانند یک دوست، پا به طاق ربویر می‌گذازد، خود را به درجه‌داری تشبیه کرد که در زیر آتش دشمن به تیمسار می‌پیوندد، و هنگام شکست از دنبال او می‌رود و در وقت تبعید برادر او می‌شود. پیام ناگفته روینو این بود: «هر اتفاقی بیفتد من با تو هستم.»

ربویر هیچ نمی‌گفت، سرش پائین افتاده بود و خود به دستانش می‌نگریست. شجاعت روینو فروکشید و دیگر جرأت نکرد دهان بگشاید؛ آن شیرپیر، حتی در شکست، او را می‌هراساند. جمله‌های مبین صمیمیت، با حرارت رو به تزیاید، به لبانش می‌رسید، اما هر بار که چشم بر می‌داشت آن سر خمیده را می‌دید با موی خاکستری و لبهای بهم چسبیده‌ای که اسرار تلخ را در خود حبس کرده بودند. عاقبت جرأتش را جمع آورد.

«قربان!»

ربویر سر برداشت و به او نگاه کرد. رؤیای او چنان عمیق و چنان دور بود که شاید تا آن لحظه از حضور روینو غافل مانده بود. و اینکه چه احساسی داشت، و آن رؤیا چه بود و اندوه دلش تا چه حد بود، هرگز کسی خبر نمی‌شد... مدتی طولانی ربویر به روینو چنان نگاه می‌کرد که گویی روینو شاهد واقعه‌ای خطرناک و پنهانی بوده است. روینو ناراحت شده بود. استهزایی لغز مانند ظاهراً بر لبهای رئیس او،

در ضمن که او را می‌پائید پدیدار شده و هر چه بیشتر رئیس او را می‌پائید روینو بیشتر سرخ می‌شد و رهبر بهتر متوجه می‌شد که این بابا، با تمام حسن نیت صادقانه و دل دردمندش، آمده بود تا سخنگوی احمق دیگران شود.

روینو تا آن موقع همه قدرت خودداری و تصور را از دست داده بود. درجه دار، تیمسار، گلوله‌های دشمن، همه درمه فراموشی ناپدید شدند. چیزی بیان ناپذیر در هوا موج می‌زد.

چشمان رهبر همچنان دقیق او را می‌نگریستند. روینو با اکراه وضع خود را عوض کرد، دستش را از جیب درآورد، چشمان رهبر هنوز او را می‌پاییدند. عاقبت، بی‌آنکه درست بداند چه می‌گوید، چند کلمه‌ای بالکنت بر زبان آورد.

«قربان، آمده‌ام دستور بگیرم.»

رهبر از سرفرصت ساعتش را از جیب درآورد، «ساعت دواست. پست آسونسیون ساعت دو و ده دقیقه می‌نشیند. مواظب باشید پست اروپا ساعت دو و ربع حرکت کند.»

روینو خبر شگفتی بخش را همه جا پخش کرد، پروازهای شبانه ادامه می‌یافت. با سرپرست اداره دفتر به گفتگو پرداخت:

«آن پرونده را بیاورید رسیدگی کنم.»

سرپرست پرونده را آورد.

«همینجا بمانید!»

و سرپرست همانجا ماند.

پست آسونسیون علامت داد که در شرف نشستن است. حتی در تیره‌ترین اوقات رهبر با تلگرافهای متوالی از پیشرفت مرتب آن خبر گرفته بود. در غوغای آن شب آن هواپیما را همچون انتقام گیرنده ایمان خود و شاهدهی همه جا ناظر استقبال کرد، هر پیام که از این پرواز والا می‌رسید پیشگوی هزاران پرواز از آنگونه بود. رهبر می‌اندیشید که: «و در هر حال هر شب که دچار گردباد و توفان نمی‌شویم! همینکه راه کوفته شد باید پی آنرا گرفت.»

خلبانانی که از پاراگونه آمده بود، چنانکه گویی از باغی سحرآمیز

با گل‌های رنگین و خانه‌های کوتاه و آب‌های کم عمق آمده باشد، درست از کناره توفانی گذر کرده بود که یک ستاره را هم از دید او بیرون نبرده بود. نه مسافر که لباس‌های سفر را گرد خود پیچیده بودند، چنان بیشانی خود را به پنجره هواپیما فشرده بودند که گویی در پیچه دکان جواهر فروشی را تماشا می‌کنند. چون در این موقع شهرهای کوچک آرژانتین دانه‌های زرین خود را زیر نور کم‌رنگ ستاره‌ها از رشته صبح می‌گذراندند. و خلبان، در دماغه تیز خود، بار عمرها را، با چشمان باز و آکنده از مهتاب، در دست خود داشت. بهمان زودی دیده می‌شد که هئونوس آیرس افق را با آتشی صورتی رنگ می‌ساخت، تا اندکی بعد تاج جواهر نشان خود را، همچون گنجینه پریان، نمایان سازد. تلگرافچی با انگشتان بی‌حس آخرین تلگرام‌ها را، به‌سستی می‌زد، گویی آخرین نوت سوناتی بود که آهسته در آسمان نواخته بود— و این نوایی بود به گوش ربویر آشنا. آنگاه آتن را بالا کشید و اندام‌هایش را تمدد داد، خمیازه کشید و تبسم کرد، که سفری دیگر به پایان رسیده بود.

خلبانی که تازه نشسته بود به خلبان پست اروپا، که دست در جیب، کنار هواپیما می‌لولید، سلام گفت.

«نوبت حرکت توست؟»

«آره.»

«پست پانتاگونیا رسیده؟»

«انتظارش را نداریم، گرم شده. هوا چطور بود؟ خوب؟»

«خیلی خوب. پس فایین گرم شد؟»

چند کلمه‌ای درباره او سخن گفتند، زیرا که آن اخوت ریشه دوانده ایشان حاجت به الفاظ ندارد.

کیسه‌های پست ترانزیت از پست آسونسیون به پست اروپا منتقل شد، و در این مدت خلبان، سر را به عقب داده، شانه‌هایش را به دیوار اتاقک هواپیما می‌فشرده و بی‌حرکت ایستاده ستارگان را تماشا می‌کرد. احساس نیرویی عظیم که در او می‌جنبید و نشاطی بر حرکت در خود کرد.

کسی پرسید: «بار زدید؟ پس روشن کن!»

خلبان از جا نجنبید. موتورش روشن شده بود. در این هنگام با شانه‌اش که به دیواره هواپیما تکیه داشت زنده شدن هواپیما را احساس کرد. بالاخره پس از آنهمه آذیر کاذب—حرکت کنند یا بمانند—ذهنش آسوده شده بود. لبانش از هم جدا بود، و زیر مهتاب دندانهای سپید او همچون دندانهای بچه خرس برق میزد.

«مواظب باش! شب، می دانی...!»

صدای تحذیر رفیقش را نشنید. دستها در جیب و سر برافراشته، به جانب ابرها و کوهها و دریاها و رودها می نگریست، و بیصدا می خندید. خنده نرمی که همچون نسیم در میان درختان از میان او می وزید و همه بدنش از آن خنده به هیجان آمد. خنده ای نرم، اما قویتر، بسیار قویتر از تمامی آن ابرها و کوهها و دریاها و رودها.

«به چه می خندی؟»

«به این یارو ربویر احمق که می گفت... که خیال می کند من

ترس برم داشته!»

۲۲

تا یک دقیقه دیگر از بوئنوس آیرس خارج می‌شد، و رهبر که باز جداً به کار مشغول بود می‌خواست صدای رفتن او را بشنود. صدای رعد آسای او را بشنود که بلند می‌شود و آماس می‌کند، و بعد همچون بانگ پایکوب ارتشی که در ستارگان پیش رود، می‌خواهد.

رهبر دست بر مینه از میان منشیان می‌گنشت تا کنار دریچه‌ای ایستاد و گوش فرا داشت و به تفکر پرداخت. اگر از یک حرکت هم جلوگیری کرده بود، همان به پروازهای شبانه خاتمه بخشیده بود. اما با حرکت دادن این پست در تاریکی، رهبر از اقدام افراد ضعیفی که فردا به او پشت می‌گردانند جلوگیری کرده بود.

فتح، شکست—این الفاظ فاقد معنی بودند. زندگی در پس این رمزها قرار دارد و زندگی هر روز رمزهای نو بوجود می‌آورد. ملتی بر اثر پیروزی به ضعف می‌گراید و ملتی دیگر در شکست نیروی تازه می‌یابد. شکست امشب شاید درس عبرتی بود که فرا رسیدن پیروزی غایی را تسریع می‌کرد. تنها چیزی که اهمیتی داشت پیشرفت کار بود.

در عرض پنج دقیقه ایستگاههای رادیو آن خبر را در طول ایستگاهها پخش می‌کردند و بر فراز صدها فرسنگ نیروی مرتعش سیاه بر هر مسأله‌ی درنگ می‌کرد.

هنوز چیزی نگشته بانگ ارغنون ماندی پیچیده بود— هواپیما

به حرکت درآمده بود.
 رهبر بهر کار خود بازگشت، و چون او می‌گنشت، نشان
 زیر چشمان سبز نگاه او جا می‌خوردند؛ رهبر، رهبر کبیر، رهبر فاتح،
 که بار سنگین ظفر را بردوش خود می‌کشید.



بها: ۱۰۰ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۳۵۷/۶/۲۰-۱۷۳۳